وان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا
تفسیر این کلام بلاغت نظام تصویر این مضمون فصاحت مشحون است
خونابهٔ جگر
حسب فرمایش جناب مولوی شاه امیرالدین احمد صاحب رئیس الهٰ آباد
در مطبع نامی پریس الهٰ آباد رنگ طبع گرفت
قیمت فی جلد عہ

اے کہ بشنیدی فغان
کن نگاہے سوے خوناب جگر

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی زبان باهمه گرانمایگی قوت دستگاهی نطق که تواند
صور معانی کونین را مانند شاهدان الفاظ منظر آرای صفحه
شهود ساز داز تصور عجز درگهر ریزی تقریر حمد تو چون
تحیر جوش است کرمت دستگیر از پا فتادگان تهیه حیرانی
باد و دل با وجود بلند پایگی قدرت آگاهی علم که حل معمای
راز نشائتین بدرسگاه فهمش شرح نمای سهولت تعلیم الف
ابجد به اطفال نوآموز بود از خیال واماندگی در نظم جوهر
نعت حبیب تو مثل زبان عجز خروش است لطف فریادرس
ناله سرمایگان وادی عاجزی شواد بخیر را که درگام فرسائی

براه تحیر وپس ماندگی چندین قدم ازان هرد و بیشتر است
بارگی بسر منزل مقصود رسانیدن از رسیدن آبله پایان
صحراے جنون بسواد شہر شعور دشوار تر بود خضر رحمت
راه نمائی کناد۔ قطعہ لراقمہ

زمین گیر است مثل نقش پا مشت غبار ما
مگر تحریک دامانی ببخشد بال پروازش
نگاه پرتو خورشید گر افتد بحال او
سر و سامان عجز ذره گردد مایۂ نازش

زار نالے تہیدستان عالم قدرت را بعد این بیان نوائے
دیگر در قفاست چشم امید جلوه تمنائے این مدعاست
که بسان صداے عزیبان بگوش دل عزیزان درآید
واز یاقتن توقیع قبول آرزویش مانند آرزوے مقبلان
برآید جوہر شناسان آئینۂ یقین دانند و رمز آشنایان
نکات آگہی شناسند که ہرگاه مینائی را نقش افتادن
از طاق بلندی بر زمین درست نشنید و مومیائے
استخوان بندیش غیر از شکستن ہدیۂ نظر نگردد ضروری است

که شهرت انگیزی صدایش در پریشانی دماغ سامعان
کوشد و غلغله افگنی نوایش بخاطر آسوده دلان خلش
اضطرابی فرو شد و هنگامیکه گوشت پارهٔ را بستر بر آتش
افگندن شعله در پیراهن زند و گرمی داغ سوزان دعوی
همسری با تف دوزخ کند لابدی است که قطرات خون
ازان رنگ چکیدن گیرد و داغ پهلویش کیفیت ناسور شدن
پذیرد و چون بنای این رسم بر این قاعده ریخته باشند
دعیار همین معمول درین خاکدان انگیخته دل که در عالم تراکتش
شیشه جوهر سنگینی سنگ از مرآة حال بتماشا آرد و حباب
بادهٔ استواری کوه در ساغر دارد وقتیکه سنگ شکستگی
بر آبگینه اش خورد و همچو غنچه از هیولای یکتائی آن مثل
گل صورت صد پارگی گل کند چرا از رسیدن صور محشر
آرای ناله بلب معذور نبود و از پیچیدن شور شیون
زای فغان در گوش مجبور نباشد و جگر که در جهان لقا قفش
پارهٔ یاقوت بارزش برگ لاله در حساب آید و شاخ مرجان
صورت ناهمواری شاخ مغیلان وانماید دمیکه سوز عشق
مثال کباب آتش بسرا پایش زند و نشتر غم بمثابهٔ دشنه

دستبرد دستار از سرکسی بر داشته بر سرش نهم ازان

اراده باز آمده بمناسبت حال خونتابهٔ جگر ناامیدم و غازهٔ

همین اسم بر چهرهٔ شهرتش مالیدم چنانکه جگر خون از هر دو

دیده می بارد این خونناب نیز دو تراوش دارد نخستین

در نثر و پسین در نظم بمشاهدهٔ ناقدریهای زمانه چراغی

در رهِ باد افروخته ام دست حمایت قدردانان دامانی

کنا دو کشتی در دریاے طوفان انداخته ام دامن

خاطر مقبولان بادبانے سازاد

تراوش اول بر نگ نثر

نثرہاے متفرق

دیباچه دیوان مولانا غلام امام شهید

قطعه لراقمه

از مژه خون جگر رنگ چکیدن دارد	دل بسمل دگر آهنگ تپیدن دارد

نارسائی زره عجز رسیدن دارد		با همه هیچ ما هیچ خودشوق زپا ننشیند

ذره هرچند هوای بلند پروازی در سر کند موج بال و
پرش چون نقش قدم زمین گیر کوچه عجز خرامی خواهد بود
که آهنگ تپش بسمل ترانه ریز مقام نارسائی باشد و
حباب اگرچه کاسه خود بدریا رساند سواد خط ساغر حالش
معنی فریاد تشنه کامی خواهد نمود که ظرف تنک مینای
کتان بجوش بادۂ مهتاب درخور نیاید محمدت حضرت
کبریائی از ناطقه چگونه باداگراید که لای سخن به عقده
بندی انداز ثنایش ته نشین محیط عجز و قصور است و جوهر
معانی در رنگ نسبت طرز حمدش دکان کشای بازار
نقص و فتور و نعت جناب رسالت پناهی از زبان
انسان چه طور راست آید که چمن پیرای نطق خود
گل ریز گریبان وصف ذات شمع افروز کاشانۂ وجوب
و امکان اوست و بهار آرائی گلشن ایجاد طفیلی جلوه فروشی
سرو حدوث و قدم چمنستان او چراغ عقل درین طریق
شمع ره باداست شعلۂ شوق گرهمه اعجاز مسیحائی در کارش
کند جز بروز سیاه ماتم مرگ خود ننشیند و بر یدخرد

درقطع این وادی ازآبله پائی ناله ایجاد خضر ذوق کوہ تن
برہنمائیش پردازد سوای پاے از کار رفته گل مرادی
در دامن خود نه بیند اشک کباب جگر غلام غوث بیخبر
که وجود ناقصش در چارسوے ہیچ میرزے ہم چون
غبار دامن متاع کساد بازاری تحفهٔ بغل دار دو ذات
ناہنجارش ببازار سهل قیمتی نیز مانند سبزهٔ بیگانه چمن خار
بیمقداری در دیدهٔ تماشائی پشکستن آرد خود چه باشد
که تنک حوصلگی خود را حریف قدح پیماے این بادهٔ
برق خرمن سوز ہوش داند۔

قطعہ لراقمہ

نقشِ مطلب چون نگیرد رنگ اظہار و بیان
باید از ضبط نفس پاس ادب آموختن
شوخی معنی چو گردد برقِ سامانِ سخن
ہمچو شمع آخر چه حاصل از نفسها سوختن

پس شراب مدعائے را که در ته شیشهٔ دل جوش میزند

بحضور ساغر کشان خمستان حقیقت آگاہی نشہ فروش
کیفیت عرض میسازد خاقان سریر آرای کشورستان
نکتہ دانی خار رشک در جگر شکن انوری و خاقانی
فرید وحید مولانا **غلام امام شہید** کہ از فیض
معنی آفرین طبیعت ہرگاہ بلفظی بزبان راند ریشہ در
زمین چندین معانی غامضہ دواند و از اثر سحر بیان
زبان چون معنی باظہار آرد رنگینی الفاظ نسبت گلہای
جنان رساند شمع قلمش تا نور معانی نفروشد سواد
حروف شام بیچراغ است و پیچیدگی سطور دود دماغ
و بر صفحہ کہ بہار تحریرش نجوشد نقش مسطر چین پیشانی است
و سفیدی کاغذ بیاض دیدۂ قربانی زبان خامہ اش
چون شانۂ زلف نثر گرد حوران عدن بہ پرستاری
لیلاے سخن گل عزت بر سر زنند و مشاطۂ قلمش وقتیکہ
وسمہ بر ابروی نظم کشد دلبران سامری فن از
نسبت کنیزے لیلاے معنی درست کردن ابروی
کار آرند اجزاے رقعاتش سنبلستانی است
سایہ ریز ہجوم معانے بے اندازہ و اوراق ابیاتش

گلستانے شگوفه بند چندین بهار مضامین تازه غزلهاے
بهاریه اش اگرار مغان چمن برند عندلیب نالان تار نگاه
خود را دام نظارهٔ رخ گل نسازد که ازین پای آن پرداختن
بهاریه خزان فروختن است و خار رشک نشتر برگ جان
نازنین شاهدان گلشن شکند که لطافت این صد پرده ازان
نازکتر و اشعار نادره کارش را اگر از انوار مضامین روشن
فروغ پیراے انجمن سازند پروانهٔ سوخته جان از پیراهن
فانوس دیوار بر روے شمع کشد که چشم ازین بر آن انداختن
زنگار بآئینه خریدن است و شعلهٔ حسد سرتا پاے
کافوری بعتان لگن را وقف گداختن کند که شهود وجود ظلمت
به پهلوے ظهور نور متعذر روائے عبارت آبدارش دریا را
از شرم تن همه آب کرده بر خاک انداخت و سنگینی قصائد
غرّائش کان یاقوت را از خجالت جگر مشتے شعله ساخت
و برباد داد مصور تصویر وصف نازک خیالیش اگر خامه
از تار نگاه و کاغذ از پردهٔ دیدهٔ حور و رنگ از نکهت
گل سازد هنوز خون امتیاز برگردن دارد و محرر تحریر
اوصاف باریک اندیشیش اگر مسطر از موج صبا و دوا

از حباب و مداد از سیاهی سنبل کند بالزام خونریزی انصاف داغ بدامن باشد مداد عنبر بیزش باستخوان بندی حروف جوهر نماے اثر مومیائی و کلک نگارینش انداز هاے بلند را نردبان عروج فلک پیماے آئینه فکر سایش چهره خیز مطالب عرش سیر و کمند تلاشهای بجایش چین ریز شکار عنقای معانی لامکان طیر کلمات دلپسندش مناجاتیان حرم را چون تکرار اوراد مشغله سبحه گردانیدن و خراباتیان دیر را مانند یاد صنم سامان حرز جان ساختن از نتائج طبع ارجمندش هندیان را برایرانیان سرمایهٔ صد جهان نازیدن و ایرانیان را بمقابلهٔ هندیان نقد دعوی بمعرکهٔ ندامت باختن با صفاے تقریرش آب گوهر راهم پهلو شدن کدورت نهادی خود برروی آب آورد و با رنگینئ تحریرش رنگ گل را طرف گردیدن سامان خودداری در آتش انداخت

غزل لراقمه

آنکه طبع صاف او آئینهٔ جان ساختند	موج زد رنگ کلامش آب حیوان ساختند
تا زبان خامه اش رسم گهر ریزی نهاد	قدسیان دل را پی دریوزه دامان ساختند

بیش ازین جوش بهار این گلفشانیها نداشت | از تراشش خامه‌اش عالم گلستان ساختند

تار زلف آویزه او تا مشکبیز صفحه شد | طره‌اش بردند و زلف ماهرویان ساختند

رنگ بست وسمهٔ عالم فریبی‌ها چرا | گر نه بیت نظم او ابروی خوبان ساختند

جلوهٔ یک ذره از معنی نورافزای است | در ضمیر مهر کش چندین درخشان ساختند

از صریر خامهٔ رنگین نوالش یک دو لحن | وام کردند و نوای عندلیبان ساختند

تا بود ذات کمالش را امان از چشم زخم | دیده‌های حاسدان را نرگستان ساختند

بهر تحریر فکر نثار فرق مدحش می‌نمود | کلک بی سرمایه‌اش را ابر نیسان ساختند

با همه کهن مشقی که از عمرے وحشی غزالان معانی را نال
قلمش چون شکن گیسوے پریشان مویان برای آشفته
خاطران زنجیر پا است و از مدّتے چشم دوانش از آرام
آباد سخن چون دیدهٔ حیرت نگاهان از گلزار حسن گلرویان
به گلچینی نظاره دامن آرا تا این زمان بصاف جوشی
مشرب استغنا سر همتش بفکر تدوین نتایج افکار تکیه برزانو
نزده بود و طبیعت عمان نهادش از درر کلام هرچه بهر که داد
بهواے باز گرفتنش چون موج چین بجبین تقاضا گره نکرده
اگر سرمهٔ انصاف بدیده بود و سواد خوان نسخهٔ این معنی

توان گردید واگر چشم ادراک بسان کفهٔ ترازو واز جابش
نور خالی نباشد متاع حقیقت این امر بمیزان تحقیق
توان سنجید که انهمه استغنا که برروے کار آمده در جهان
حق بجانب خود وارد چه هرچند شعر بدولت همزبانیش
نقش گرم بازاری دلربائی سحر بر یخ زد بلکه طومار
مدح طرازی جان بخشی اعجاز بعدم سپرد مگر به تامل خرامی
دقت نظر بدیگر کمالاتش شاعری پائین پایه از بلندی
مراتب آسمانی مایهٔ اوست سبحان الله نقش پرداز
ازل را گزین نقشی که چون صفحهٔ امکان را بآن لوحهٔ زیبائی
بخشید لواے ناز قلم بر سطح عرش پرچم کشود وما در دهر را
بهبن سے خلفے که تا به نموے آثار فضل گران سنگی هم پلگی
به ترازوے حال کسی نگذاشت بلند پروازی دیگران
چون اوج غبار جز تیرگی چشم نظارگیان نقش هیچ اعتباری
درست ننمود مفر حجاب عدم مفت فلاطون والا امروز
پیش خرد وقت آفرینش جز زانو بشاگردے ته کردن
یا چون درود در خم گمنامی نشستن کارش رنگ کدام
چاره میگرفت بهانخانه ته خاک غنیمت ارسطو ورنه در حضور

طبع حکمت گزینش سوائے ورق بسبق کشادن یا
مانند ہذیان مجانین طرح نا قبولے دلها نهادن پریدہ
حال خود رقم کدام علاج می بنشست از حسرت ہمسنگی وقارش
کوہ را سنگ بر سر زدن صندل پیشانئے درد لا علاجے
وبمقابلۂ تمکینش متانت فکر حکما طراز دامن شهرت
کودک مزاجے ذہنش اگر دست لطف بر سر نمی گذاشت
درین روز بازار جهل اشک بیکسی از دیدۂ علوم
لطیفہ کہ پاک میساخت طبعش اگر ہمت بہ تیمار نمیگماشت نشستہ
درین شور افزائے طوفان بے تمیزی یتیمان بخاک
فنون شریفہ را بہ تشریف قبول کہ می نواخت شجاعت را
با مزاجش معاہدت تیغ برق وجوہر لمعان سخاوت را
با طینتش معاملت نقد ضیا وپنجۂ نیر رخشان مروت را
با فطرتش مناسبت جلوۂ پری وپردۂ آبگینہ فتوت
را با خاطرش مشابہت عکس روے یار ودیدۂ آئینہ
عنوان دفتر اینہمہ کمال کمالے دیگر کہ عشق معشوق حق
لا یزال را با دل صفا منزلش تعلق خط تقدیر وصفحۂ پیشانی
وحب محبوب ایزدی ہمال را با خاطر ضیا گسترش التزام

طینت آب و کیفیت رواں تصوف را از صفائش نقد
تمنا در آستین و تقوی را از عادتش جبین نیاز
بسجدهٔ شکر رہین در نظر حق بینش افسانہ بزم کثرت راز خلوت
وحدت و در فکر حقیقت گر بینش نیرنگی گل وحدت رنگ
گردان بہار کثرت باطن مریدان را از توجہ قلبش چون ماہ را
از مہر کسوت نور در بر گردن و دل طالبان را از نگاہ
گرمش چون پروانہ را از شمع چراغ مراد در کاشانہ
امید روشن رشتۂ سبحہ اش جادۂ منزل وصال و گرد دامن
سجادہ اش عبیر پیراہن کمال۔

مثنوی لراقمہ

چمن سیراب ساز عقل و فرہنگ | گل اقبال را سرمایۂ رنگ
بہار فضل ازوی جوش سامان | خرد از فطرت او گل بدامان
چو نور از رای حکمت زای او تخت | فلاطون در عدم چون سایہ بےبخت
جنون اندیشہ عقل کل ز فکرش | ارم سرمایۂ بزم دل ز ذکرش
محیط علم او از موج خیزی | بصحن عرش دارد آبریزی
دلش آئینہ دار شاہد غیب | نگہ ساغر بکف از حسن بی عیب

شراب یاد حق آید چو در جوش
دو عالم پیش او حرفی فراموش

جبینش بسکه نور آگین نمودش
زمین خورشید در جیب از سجودش

کسی پایان وصفش را چه خواند
که نطق اینجا گل حیرت دماند

چو او باید که هم او را ستاید
ستایش های وی از ما نیاید

زبان آئین خاموشی فروشد
بجای معنی از دل سرمه جوشد

این ستمکش خلش نشتر حسرت و طوفانے آب تیغ حیرت
رابتقاضاے مزاج رحم پیشه خیال محرومی پس آیندگان
قافلهٔ وجود از نعمت کلام بلاغت پیرایه اش آب از سر
مردم دیده گزرانید و تصور مایوسی تهیدستان کشور
نمود ازین جنس متاع نایاب طائر دل را بهزار بال مرغ
بسمل تپانید با یک عالم حجاب فضول اندیشگی که گدارا
سوداے التزام آئین بندی بزم شاهی در سر پختن
خامکاری خود بچندین رنگ جلوه دادن است و
با صد جهان ندامت هوس پیشگی که شبه نادیده را دامن
حرص مرسله آرائے گهر پهنا کردن خشک مغزے خود از نم
انفعال بتر آوردن چون رگ خواب که با همه تیرگی

خود را صرف شیرازه بندے اجزاے نگاه گرداند و ماند

تار نگاه که به چندین باریکی همه تن به تحمل بار دسته آرائی

گل نظارهٔ جمال وقف ماند به تدوین اشعارش دامن

بکمر زد به مقدار عرق ریزی تردد بر روآمد و بچه غایت ریشه دوانی

سراغ بکار رفت تا ازان گنج رایگان رفته وازان

جواهر بیغما برده این قدر حنای مایهٔ رنگینی پنجهٔ آرزو

بدست افتاد و نقش این مجموعه رنگ ترتیب گرفت

تعالی الله کتابے کتابه پیشطاق تالیف گردید و دیوانے

دیوان ترتیب را به نگار آرائی بهم رسید که خط مشکینش

عاشق مزاجان آتش آشام را خط جام مستی تا قیامت

بجو دنیا مدن است و بیاض نور آگینش معشوقان نازک اندام

از یوسف نمائے در آئینه بغلط انداختن بمعاینهٔ دل

فریبی سواد نقاط عنبر نقش بنجوم را پیرایهٔ نور سرمایهٔ عار

و بمشاهدهٔ جان نشینی دوایر حروف دل گزینش حلقهٔ

چشم بتان گرداب بحر عرق چهرهٔ ندامت بار از نزاکت

خم و پیچ کاکل سطور بر عارض صفحه اش زلف عنبرین

مویان پریشان تر از بخت سیاه عاشقان واز

لطافت نمایش صفاے عذار صفحہ از شکن گیسوی سطورش
چهرهٔ ماه رویان از خال رخسار سوختہ اختر چون طالع
دیوانگان ابیات شستہ اش را از کہکشان انگشت
اعتراض بر صحیفۂ ماه نہادن و مصاریع برجستہ اش
را از شعاع شمع مہر آتش در دیوان ثریا زدن انہار
جداولش موج خیز سیلاب نگینے رگ گل گششش مداتش اثر ریز
جذب نالۂ بلبل یوسفستانی است کہ تا تماشائے
نقاب از عارضش کشاید اگر زلیخاے مردمک را از
مژگان زنجیر در پا نکند از خانۂ چشم بہ بازار ادراق
دیوانہ وار دویده است ولیلی شارستانے است
کہ تا نظارگی پرده از محملش بردارد اگر مجنون دل را از سویدا
قفل بر در نزند از بیت الحزن سینہ در کوچۂ بین السطور
ہزار بار رسیده میکده الیست کہ حریفان عروج نشئہ
بیخودی پسند را از سیاہی مداد و سرخی شنجرف افیون
در شراب آمیختہ دہند پریخانہ الیست کہ براے داغ جان
اثر چشم زخم برعایت غایت نزاکت دماغ شاہدان
معنی بجاے سپند و آتش از عنبرین نقاط و کافوری

کاغذ مشک دانہ در مہتاب بخندد طلسمی است کہ برای
دیدۂ انصاف چندین صفاہان جواہر سرمہ فروشد و
جہت چشم حسد بہ ہیئت صد صحرا غبار جوشد سحریست کہ از
اثرش ناطقۂ تحسین آفرین تا قیامت از نوا خموش شدہ و
زبان سخن چین در بساط کام بہم و صنعی پای خوابیدہ
گوش شنیدنش برنگ پیام وصل دلدار سامعۂ امید را
مژدۂ نوروز دویدنش بشکل دیدار یار باصرہ را ذریعۂ
حصول نور جہان افروز بہمہ حال دستنبوی لطافت است
نصیب نازک دماغان باد و گنجینۂ فصاحت طالع قدر
آشنایان محرومی ازان مبیناد۔

راقمہ

صد شکر کہ نقاشش قلم نقش بجا بست
سعیش بچہ حد بود کہ جادو بادا بست
مشاطۂ شوقم چہ قدر خون دل آورد
تا پنجۂ مژگان اثر رنگ حنا بست

سامان فغان ریزی ما بس نہ ہمین بود	گل کرد تحیر کہ زبان راہ نوا بست

تقریظ مخمس مولانا غلام امام شہید غزل نظیری نیشاپوری

لراقمہ

آوازه ده بلند و پستی سخن است	سرمایهٔ هشیاری و مستی سخن است
دانی لغلط سخن ز هستی پیدا	بشنو سخنے که جمله هستی سخن است

هرچند در خمکدهٔ ظهور جز آب آتش رنگ سخن نیست و در
آنکه برتو افشانے نور ظهور هم از خورشید سخن است
هیچ سخن نیست مگر آئینه داری یوسف سخن از هر طبع
نیاید و رسائے بادهٔ سخن را هر دماغ نشاید صافی
طبعے باید که در خمیرمایهٔ چار آخشیج پیکرش آب آئینه ریخته
باشند و نازک دماغے شاید که نکهت گل ارم را تا بدماغش
بوی بیدماغی نرساند صد مرتبه از پردهٔ باد صبا بیخته درین
هنگام که باده کشان بزم جهان را دور آخر دمستان این
خمستان را در دور ساغر است آئینه نمای آن یوسف

وچاشنی گیر آن بادہ کسے است کہ شور انگیزان انجمن
پیدائے مولانا غلام امام شہید ش خوانند و پیش روان
جادۂ سخن آرائے امام و قبلہ اش دانند زہے سخن رس
سخندان کہ اگر پزشک توجہش دست شفا بخشے از آستین
شفقت نہ برآرد کلام اساتذۂ قدما کہ بیماران درد بیکسی اند
جان باجل سپارند و ہرگاہ مشاطہ طبعش بہر ہفت
کن عروس سخن نو دست کشاید قدسیان گوہر دل
برونمائی آرند وخہے معنی فہم معنی آفرین کہ اگر عیسے
اوراکش توجہ باحیا نگزارد مردگان معانی از قبور الفاظ
بحشر ہم سر نہ برآرند و اگر کمند فکر را چین اندوز تغافل سازد
شاہدان معانی تازہ از جلوہ گری بمناظر الفاظ چون
ارواح لقیہ از پیکر پزیرے محروم ماندہ داغ حسرت
بر سینہ گزارند خامہ تا از معانی نادرہ اش نقد جان
بجیب بیجانان الفاظ انداختہ با صریر خود دم عیسوی را
بشمار نمی آرد و کاغذ تا از بہارستان کلامش گلہای
تازہ بدامن آوردہ سرمایۂ پیرہن یوسفی دارد خاقان
خاقانی چاکر طبعش اگر بہ نظام کشور نظم کمر نبستی آبادی

آن بروز سیاه ویرانی نشستے کوچہ ہاے غزل
چنان راہ ناہموری میکشاد کہ رہ سے معنی دران از پا افتادہ
سر میشکست و خانہاے ابیات قصیدہ از دود تیرہ روزی
آنقدر داد بیچراغی میداد کہ سینہ بختی دران نقش رخت کشاد
می بست چار دیوار رباعی را از شکستگی صد سلام میرسید
و در گلستان مثنوی خزان ہزار بار گلگشت میدوید غارت
زدگی قماش جنس روے دکان مصرعے بود
وہم شکلے تصویر خانۂ بست فقیر صحرانشین از
آشفتہ حالی میخانۂ فرد ہمہرہ می نمود
سرزمین مخمس کوردہے کہ جز پنج خانۂ
دہقانان از ہمگی ہیچ نداشتہ باشد بہ تماشا
می آورد و شش جہت ایوان مسدس آنقدر ویرانی
وبال نگاہ میکرد کہ خرابگی شہر الہ آباد از یاد می برد و در کوشک
قطعہ از خرابی بوم بد قطعی آشیانہ می نہاد و مسجد
مستزاد را از ریختگی منار زیر دیوار می افتاد انیکہ آبادی
آن کشور باین بندی چنین رونق است کہ در کوچہ ہاے
رفتۂ غزل محبوبان طنانہ مضامین دوش بدوش سرگرم

خرام نازانده غانهای شسته و رنگین ابیات قصیده
راکه بام بام مسکن خوبرویان سراپا ناز معانی
بلنداست اطلس آسمان فرش پا انداز چارسوی باعی
از تزیین دلبستگی راباب و بدکان مصرع آئینه
بندی جواهر نایاب بوستان مثنوی بآن سرسبزی
که خار حسرت در سینهٔ ارم وقف شکستن دار و میخانهای
افراد بدان پاکیزگی که می آشامان بادهٔ نظاره داش
را ساغر نگاه بشراب تماشای بیت المقدس پرکردن
خمار عار می آرد پیشطاق پنج در رفیع حصن حصین مخمس را
نه طاق سپهر از لب کهکشان بآستانه بوسی مشغوف
شش جهت ایوان مسدس از رونق خورنق از راه نیاز بقبله نویسی
مصروف کوشک قطعه را خوش قطعی فردوس صرف
تعمیر در و دیوار مسجد مستزاد را موذن کعبه بر منار رهم از داد
گستری آن شهنشاه کشورستان سخنوری است دبیر
عطارد غلام خامه اش اگر اقطاع نثر از سر کارش بجا کیر
نمی یافت مرغزار مرجز را خشکی انظار بجور خاک بر سر میریخت
و تخم قوافی در زمین مسجع گرد بجا حاصلی می انگیخت خزانهٔ عاری

راکہ از ازل ویرا ئی اختر طالع اوست نشان کہ میداد
و دا ہناے نقاط و الفاظ راکہ تمثال سوختگی آز آئینہ نگش
پیدا است در خرمن عبارت کہ می نہاد حاصل دہ خدا ے
فکر جز بیحا صلی چہ می بود و وظیفہ خواران سخن را روز بخت
قحط چرا رو می نمود انیکہ سواد آن اقطاع سرمایۂ چنین
دلنشینی در بار دارد کہ در انہار بحور مر جز آب خضر بچندان
جوش صفا جاری است کہ بدین آن تن مردۂ مسرت
را روح روان در بدن ساری است تخم قوافی در زمین
مسجع از سرسبزے آنچہ سامان خوشدلی مہیا میسازد کہ
تماشائے را در زعفران زار می اندازد زمین شورعاری را
خوشۂ کشت بہشت در کنار خرمن عبارت را از نقاط و الفاظ
روشن دا ہناے مزرعہ پروین انبار و را انبار دہقان
فکر را از فراوانی حاصل نازش خسروی در سر و وظیفہ خوران
سخن را از رنگا رنگ اغذیہ نعمان جنان در دنیا میسر ہم
از بسیار بخششے آن سلطان اقلیم معنی پروری است

مثنوی لراقمہ

جهان سخن را شه نامدار ‏ سخن را بعالم ز ذاتش مدار

ز نامش فروغ نگین سخن ‏ بفرمان او سرزمین سخن

بود هند را زو بدان پایه ناز ‏ که ایران فرستد پیام نیاز

ز نثرش قلم چون شود درفشان ‏ ز آب رخ در نماند نشان

گل از باغ نظمش بدزد و بهار ‏ که تا آورد نخل شهرت ببار

محو بینش فکرش وقار ارم ‏ خزانی است آنجا بهار ارم

همه شاعرانند زو خوشه چین ‏ امام است او دیگران تابعین

ایا منکرین گزین مشرب سخن اگر بجلی اعتقاد چون آئینه طاوس از ضعف زنگ بستگی دارد و علیل این روایت که بانی کعبهٔ صحت است بت انکار را به شکستگی نمی سپارد بروید پاے طلب براه و نقد جان بکف نهاده بجوئید قدسی کتاب آن امام الشعرا که لقب دیگرش دیوان است بدست آرید و عینک انصاف بر دیده نهید و بینید تا بالقا این مسئله حاجت بدان نیفتد که سینهٔ بحث از ناخن لا و نعم خراشیده شود و کار بآن نه کشد که روے تقریر از کثرت لم و لا نسلم کشیده گرد و هم از خود زنار انکار از میان دل چون کفر از قلب مسلمان جدا گزینید و ایمان

بمذہب سخن مانند عشق بہ نظارۂ نگار سامری فن نوی
وتازگی ببیند واگر رسائے طالع شما نارسائی کند وبدان
قیمت سہل آن گہر گران ارزیدست تنقید پس یکرہ پیش
من آئید ومخمس بے نظیری کہ درین روزہا بر غزل نظیری
از خامۂ اعجاز نگارش تراویدہ مطالع نمائید تا ببینید انچہ
ببینید وفہمید انچہ فہمید سبحان اللہ مخمسے کہ تا دیدن بدیدنش
دیدہ کشادہ دامن گلچین را برنگینی دامن نگاہ خود ہمرنگ
ندیدہ وتا شنیدن بشنیدنش گوش نہادہ فسانہ نگار
خانۂ چین را از ناقبولی نہ شنیدہ از معانی نادرہ اش
پریچہرگان الفاظ را جان تازہ در تن واز الفاظ رنگینش
دلبران معانی را حلۂ بہشت زیب بدن نقاط عنبرینش را مانند
سویدا رنگ دلنشینی بر عذار وحروف مشکینش را مثل غلاف
کعبہ ورتہ سیاہی جوش انوار از برجستگی مصاریعش مصرع
ہلال در دیوان فلک نظرے وارستگی الفاظش
صفائے عذار پریرویان را در نظر نظارگیان بیوقرے
بمقابلۂ صفائے نشست آن زلال آب خضر کدورت جوش
دباورا کی متانت ترکیب آن خرد فلاطون دیوانگی فردش

مهر منیر است انوار بلاغت چندان ازان بے پرده
می تابد که تابش آن بدیدهٔ جوهر بصارت از کف دادگان
عالم ادراک هم جا می نماید ابر مطیر است آب فصاحت
ازان با آنهمه کثرت می بارد که شجر خشک بے مایگان جهان
فهم نیز نصیبهٔ شادابی می ربایدهم اثر نقش نگین سلیمان است
که هرجا بار متاع تسخیر کشاید جن و انس نقد دل
به بیعانه آرند همسر حسن دلبر کنعان است که هرگاه نقاب
از رخ بردارد تماشائیان بدعوی یکتائے مسلمش دارند
خاقانی که سخن پرستان خداے عالم سخنش خوانند
اگر بکنج عدم نمیساخت بدیدن این سخن خود را به بندگی
می شناخت نظیری را اگر نقد حیات نارتگر اجل نمی ربود
جواهر حواس خمسه نثار این مخمس می نمود اکنون روحش
باین اعزاز می نازد که غزلش بشرف این تخمیس علم
بلند آوازگی می افرازد خوشا آئین سخن پردازی که اگر از
بلندی پایهٔ خویش فرود آمده بهر پاسے اساتذهٔ پیشین
زبان کشاید جمله دانند که هرچه ازانها است همه از دست
و چیند دستور معنی طرازی که چون بمعارج رتبه

خویش عروج نموده از زبان قلم گہرافشانے نماید
ہمہ گویند کہ چہ تاج انا و چہ خلعت لاغیرے سزاوار
ہمہ اوست یارب چنانکہ دیدۂ دل بیخبر را از سواد
حروف این مخمس بجواہر سرمہ نوید است چشم بی انصافان
مانند بیاض کاغذش سفید باد۔

دیباچہ بیاض

درین زمانہ رفیقے کہ خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینۂ غزل است

اے مصاحبان بے رنج و ندیمان نکتہ سنج مونسان
کنج تنہائے رفیقان عالم بینوائے حریفان مرنج
و مرنجان کردار ظریفان شاد باش و شاد کن شعار سیہ
مستان بادۂ معانی از خود رفتگان سحر جادو بیانی
قلندر مذہبان چرمینہ پوش رند مشربان شاہد معنے
در آغوش حبش مولدان ختن مسکن عنبرین پیرہنان
کافوری دامن باوجود سیہ جردگی و شکستہ تنے
دلربایندگان ہیکل زلف یار باوصف بیزبانے و

بے سخنے خوش نمایندگان بصورت دہن دلدار
خاموشان سخن گو مانند چشم خوبان ہمہ تن زبانان سرمہ
در گلو بسان مژگان بتان واصلان مقام خلوت در
انجمن سالکان مسالک سفر در وطن نشتر در جگر
شکنان عاشقان جانباز بد و ماغے آموزان معشوقان
طناز بحر زادگان سفینہ نشین شور افگنان بزم و خلوت
گزین فریادیان کاغذین پیرہن ظلم ناپرسائی ماتمیان
سیہ رخت مرگ قدردانی و مسازان ہنا جاشیان
حرم ہمرازان زناریان صنم نمک بر زخم ریزان خرابات
نشینان بادہ خوار شوق بدل انگیزان خانقاہ گزینان
زہد و ثار دراز کشیدگان بستر ناتوانی غنودگان بالین
سرگرانی دامن از آب دنیا برچیدگان چون و نشان
خاکسار جرعہ ازین دریا ناکشیدگان مثل ریاضت
کشان پرہیزگار ہنگامہ گرم سازان ہای وہوی
صوفیان ہم آہنگ نوازان زمزمہ پردازی سوقیان
از وسعت اخلاق با ہرکس و ناکس ساختگان در ملت
صلح کل علم یکتاے برافراختگان قالغان پاے در دامن

شکستہ صابران لب از چون و چرا بستہ کہ برہنمائی
خضر خامہ در ینجا جمع آمدہ اید چشم بدی بروی
نیکوی شما مرساد و شیرازۂ جمعیت عزیزان از
مقراض پریشانی محفوظ باد اگر از مردمک دیدہ برای
شما سپند سوزم میسزد و اگر شمع محبت یاران در خلوت
دل افروزم میزیبد چہ درین زمانہ از مہر و وفا بیگانہ کہ
مردمان از محبت چنان نفور اند کہ نازپروردگان از
محنت و ابناء زمان از الفت چندان دور اند کہ معنی
انس از لفظ وحشت در تلاش وفا اگر ہزار جفا کشیدہ آید
از عنقا نشان اگر نیست نامے ہست ازان اینہم
نتوان یافت بجست وجوے مروت اگر تگا در سعی
در ساحت عالم امکان دوانیدہ شود با وجود رہبری
خیال کہ قدرت بہم رسانیدن محالات دارد عنان
بناکامی باید تافت افزایش شفقت آنکہ در حفظ الغیب
حرف تا افزایند و کسر نفس اینکہ فتحۂ غین آنرا بکسرہ رسانند
غایت دوستی ہمینکہ دشمن نشوند انتہاے راحت
رسانی درینکہ رنج ندہند بدین صفت ہم آہنا

موصوف اند با امتیاز و عمدگی معروف اند والا ہمہ
زنگ آئینۂ اختلاط جملہ بلاے جان ارتباط سرگرم
دعوی برادری مگر یوسف فروش ہمچون صبح کاذب
خندہ رو لیکن تیرگی جوش پہلونشین و جانگاہ چون
دروزد چسپان و وبال نگاہ مانند گرد بنجیر برشتہ جگر
کہ خاک عالمے از پردہ ہاے دیدہ بیختہ گوہر عبرت
بکف آوردہ است و عمرے صرف مطالعۂ اوراق
لیل و نہار نمودہ مضمون حیرت انتخاب کردہ اگر نگہہ را
آب مید ہد ہم از دیدار روان آساے شما است و
اگر درد تنہائی را بدوا میرساند ہم از صحبت جانفزای
شما

نظم راقم

شاد باشید کہ از مہر شما دلشادم
غم کونین بر و لطف شما از یادم
دادہ ام دل بشما ورنہ بقول حافظ
بندۂ عشقم و از ہر دو جہان آزادم

عبارتیکہ از طرف منشی محمد حسن تحصیلدار بر فرد استدعای
دعوت تماشائیان نمایش گاہ نوشتہ شد

فرد

بہار عمر ملاقات دوستداران است	چہ حظ کند خضر از عمر جاودان تنہا

درین نمایش گاہ بیدار و بازار تخیلات و اعتبارت جنسی کہ بآن دل توان بست مواصلت احباست و نقدے کہ بران سکہ رواج توان نشست مجالست با اصدقا این بیچمیز کہ بخریدارے آن جنس نقد دل می آرد و بعوض این نقد جنس جان را دریغ نمیدارد از گرانمایگان جہان کرم کہ مشتریان کاسد قماش تمنا ے آرزومندان عالم تہیدستی اند اشترا این کہنہ متاع امید میخواہد کہ تاریخ بست و نہم ماہ دسمبر روز پنجشنبہ شامگاہ پردہ ہاے دیدہ داعی را فرش پا انداز متصور داشتہ و قدم اعزاز بران گزاشتہ بقدوم خویش نوازند و بہ نان بے نمک فقیران رغبتے نمودہ کام آرزو دیم را بچاشنی مراد انباز زند ع باکریمان کارہا دشوار نیست

مکاتبات

بجواب شکایت نامهٔ حسین احمد خان

قدر دان محبت و اہل محبت زاد اللہ محبتکم دلدادهٔ شما بدے
محو این خیال بود که ہرگاه دوری اعتبارسے منافی
حضوری معنوی بنا شد احتیاج نامه و پیام بہ کہ واز کیست
و در حالیکه بعد وہمی مانع قرب حقیقی نبود ضرورت
محرمیت خامهٔ نامحرم چیست لہذا دل محبت محمل کہ بچیزے
غیر شما و محبت شمائمی پرداخت بر سمیات نمیساخت
اکنون چون شکایت ہائے ہم رسید و دریافت
گردید که محویت آنجا بحساب غفلت است لاجرم
دست بقلم و حرفے بر رقم آشنا شد چاندادگان
طرز اخلاص را حاضر و غایب یکسان دانند و نسبت
فدائیان شیوهٔ یکرنگی فرق دوری و نزدیکی بحساب
نبارند۔

بمولوی اسد اللہ خان بہادر

خاطر گرامی را در یاد حق ہر دو عالم یکحرف فراموش باد

هرگاه غبار انقلاب اوضاع و اطوار گردیده تصویر عبرت
بود شکوه و شکایت بکدام حساب است و چون چشم دل
تماشائے بہار حیرت باشد نغمہ یاد و فراموشی نواے
تاریک رباب بیخبر برشته جگر که خاک یکجهان عبرت از
پردهٔ چشمش بیخته اند و بادهٔ صد خمستان حیرت در کام
هوشش ریخته وفا و جفا را آئینه دار یکجلوه میداند و
نقش نیک و بد را رقم یک صفحه میخواند گل کردن بهار
رنگینی چهرهٔ جان را خون شدن دل در کار است گو همه
زخم ستم باشد ما مرهم کرم می پنداریم زر تارے لباس
پروانه از زرفشانی شعلهٔ شرربار است گر همه آتش قهر بود
ما زلال مهر می انگاریم ازینجا است که با اینهمه جلوه فروشی
استغنا از آن طرف که شخص امید را بیابان مرگ یاس ساخته
تا بر غفلت ماندگان سواد این معنی روشن شود که طول امل
مشتاقان جادهٔ بیابان عدم می باشد و با وجود چندین
خارج آهنگی مروت از الشوک گاهے سامعهٔ منتظر را نغمهٔ
طفلی هم نواخته تا بر هوس پایگان معنی این دقیقه مبرهن
گردد که جگر باتش دادگان سوز الفت را نام محبت بر زبان

پرده بالفتح در اصطلاح مصوران و نقاشان خاکه ۱۲

آوردن خاک محنت بر سر می پاشد بادهٔ صفاے
محبت در مینائے باطن چنانکه بود همچنان در جوش است
وشکوهٔ فراموشی بکلی فراموش بمراعات وضع تسلیم صداع
افزائے ملازمان بهذیان سرائے که تا این زمان نخواسته
اکنون هم نمی خواست مگر ترس حرف گیران بالزام عدم
سبقت ناچار برین داشت وسعت اخلاق عذرخواه ما
شنیده باشند که ثلث امسال بصحرائے دکن گذرانیدیم
حالا که در آگره رسیده ایم مانند شرر جائے گرم نه کرده بحکم
بے اختیاریها باز کمر بسفر بسته دست جنون بدامن کوه میزنیم
یعنی بشمله میرویم زیاده ازین خجلت نارسائیهای ملازمان
مهر خموشی برلب اظهار و بیان است فقط

زبس شکسته دلم لب بحرف وا نکنم
نمونهٔ جرس بیدلم صدا نکنم

بجواب کتابت مولوی عنایت الله

مرآة صفائے خاطر گرامی که چهره خیز یاد مهجوران است
عکس پذیر شواهد انوار قدسی یاد مهجوران تهمت آلوده

اختیار او فتر چنین وچنان گشادن با آنکه طومار تسلیم
از هم دریده باشند مانند دست و پا زدن مورے
بقلزم افتاده اظهار رسائے کمند سعی بذروهٔ نارسائی است
والا از نشتر کاری خار فراق چها گفتنی که نبود خیز زدگان
کارگاه اعتبار را طرز سخن این و آن آراستن حالانکه داغ
پا لغزے مسلک رضا بر جبین کشیده باشند چون تنگ
و پوے مسافران عالم خواب همان پهلو فرسائی بر بالش
بیدست و پائے است ورنه حکایتهاے امیدواری
دل پر اشتیاق چه قدر بیان کردنی که نداشت بالجمله
سرمایهٔ تسکین که در کاوش الم دوری باشد خیال قرب
روحانی است و جمعیت اطمینان که در هجوم یاس و پریشانی
بود تصور بے اعتبارے بعد مکانی یاد آوری بیخبران
یا یاد مهربانی نامه خبرے از عالم شفقت داد و رعایت
این جنس عنایت بر روے دل ناکامان درهاے عشرت
کشاد گلریزی الفاظ و معانی در ستایش سخن ناچیزے
که مثل سبزهٔ بیگانه باعث چین ننگ و عار جبین گلشن هستی
است بهار مضمون -

شعر

نازنین جملہ نازنین بیند	نظر پاک این چنین بیند

بہ نظر آورد بحکم ماموری پس از عرق ریزی سراغ یادراک
حال بجائے انچہ بہ نقش وضوح صفحہ آرائے شہود گشت
منتخب فروش مجموعۂ این معنی است کہ درین مرتبہ
نیز ہمون آتش در کاسہ شد این غبار دامن عجز اگرچہ دست و پائے
براہ سعی زدہ بود مگر چون آہ بے تاثیر بجائے نرسید
از اخبار این طرف بالفعل انچہ سامعہ را سامان نوید بہاری
باشد گل کردن این خبر از افواہ است کہ انتہای فصل بہار
ابتدائے امضائے خزان ہجران خواہد بود مصرع

یارب حصول مقصد دلہا قریب باد

بمولوی اسد اللہ خان بہادر در تعزیت والد مغفور شان

گلشن خاطر سامی از صرصر حوادث زمانہ رنگ خزان ندیدہ
بادیارے تسلیم و رضا ہمیشہ بہار باد درین زمان کدورت
عنوان کہ از خار خار حوادث نگاہ تا مل خرام تا پائے

از خانۂ چشم بیرون گزارد قدم بر نشتر زار گذاشتہ است
واز حرقت درون نفس بے آرام تا بلب رسد صد بار
جگر برا نگر بخادہ واقعہ غم افزاے جناب مولوی صاحب
غفران مآب دلہاے مخلصان را وقف تپیدن کردہ و
دیدہ ہاے محبان را صرف خون چکیدن ساختہ از باطن
الم مواطن اخلاص گزینان راہی بدل الطاف منزل آن
سر حلقۂ حقیقت بینان توان برد کہ در ہجوم چندین غموم کار
اضطرار بکجا رسیدہ باشد وسینہ سوزے آتش این
الم چہا سامان داغ دل وجگر چیدہ لاکن ازآنجا کہ بران کار
آگاہ پوشیدہ نیست کہ شیشۂ حیات کہ جوہر نمای حقیقت
حباب باشد از سنگ قضا در شکستن ناچار است وازین
سراے دو روزہ کہ نہ جاے نفس راست کردن بود گزشتن
بے اختیار پس انچہ رونماید چون دیدن ضروری است
بارے برضا باید دید وہر چہ بر سر افتد ہرگاہ کشیدن
بمجبوری است ہمانا بہ تسلیم باید کشید تا سررشتۂ ادب عبودیت
کہ باعث اختیار اینہمہ عجز است از دست نرود و دولت
رضاے کبریا کر درگرو استقامت مقام ارتضا است

بلکہ افتد توفیق ایزدی بہمہ حال بر مسلک استقلال مستقیم داراد و بے آشوب تردد بمقام کمال جمعیت رسانا د۔

بجواب مکاتبۂ حکیم فخرالدین خان

پنجۂ تمنائے آن وحید دوران ہموارہ شانہ کش زلف شاہد مقصود باد تحریر شکایت آلام مفارقت بے التقریر شکوۂ تقدیر نیست و با آن زبان الکن خامہ حریف این داستان نفس گیری دل مانا بسمل یکجہان تپش زیر بال دارد مگر چہ کند کہ طرح این قفس بوسعت یک تپیدن ریختہ اند آہ عرش فرسا مایۂ شور چندین قیامت بعرض آرد لیکن بکجا رسد کہ کمند رسائیش از گوشۂ بام تاثیر گسیختہ واے بیچارگی اگر تسلیم درین عجز چارۂ کار ننماید وحیف درماندگی اگر رضا بدفع این خمار ساغر طمانیت نہ پیماید چند یست کہ وصول دلنواز نامہ بر متعطشان زلال وصال سحابی نمود وانوار معانی روشنش بر تیرہ روزان ایام فراق آفتابی للہ الحمد کہ این غبار سر کوچہ وفا بر گوشۂ دامن خاطر

خاطر جاے دارد گو پس از عمرے نگاہ مہر قرعۂ لطفی بنام
انداز د واین کس مپرس کہ از خاطر خود ہم فراموش است
در بزم آن سر خیل اتحاد طنیتان بزمرۂ مخلصان بیاد
ے آید ہر چند ظہور آن امر اتفاقیہ باشد اداے شکر
درہمان زمان میخواست مگر ہجوم تردد ات تتواتر اسفار
کہ ہر روز سراے دل منزل صد قافلہ افکار بود وصداے
نفس دراے ہزاران محمل انتشار نگذاشت تا برید خامہ را
مسافر ملک معانی ساختہ تحفۂ ثنائے می آراست شنیدہ
باشند کہ بالفعل نیر پاے ہرزہ جولان را کنج دارالامن
دامان نصیب نیست واین سلسلہ جنبان بیہودہ دومی را
مہلتے از قطع فراز و نشیب نہ صفحۂ خاطر وقف داغ حسرت
وسر تاسف تندر از نوے ندامت کہ نقش تدبیر این
بیدست وپا بحصول مدعاے سامی بر کرسی مراد
ننشست ودست نارساے این بے نوا بہ حبیب
وجوے مطلب گرامی حلقہ زن دریاس گشت

فرد

دستگاهی گر بود احسان بدشمن هم خوش است
حیف کز درماندگی از دوستان شرمنده ام

صریر خامهٔ آن معالج بیماران درد الفت با حیاے
جاندادگان الم فرقت هم نفس دم مسیحی باد و رعایت
این جنس رافت بهانه جوے سببے مباد۔

بجواب صحیفهٔ مولانا غلام امام شهید از کوه شمله

فصلے از باب شکست رنگ انشا میکنم
میتوان راز درونم خواند از سیماے من

حکایت سوزش جگر خانمان بآتش داده صفحهٔ قرطاس را
پر پروانه میسازد و در شب یلداے حروف شمع این
بیان بچه عنوان روشن توان ساخت ماجراے ریزش
اشک دیدهٔ ترخانهٔ عافیت بسیل بلا سپرده نقوش
مطلب را پیش از نشستن بشستن میدهد در بحر طوفان
زاے اظهار این مدعا کشتی کاغذین اساس عبارت
بچه طور بادبان روانی تواند افراخت دوات از خامهٔ
انگشت بدهان است بیقرارے هاے دل که سیماب

را از آئینہ بپشت بدیوار حیرت نشانده چہ نویسد و خامہ از
کزلک زبان زیر دندان از سینہ کاوبہای ناخن
غم کہ فرہاد را در مرگ ندامت خوابانده چون نگار در رقص
نیم بسمل تیغ الم جانگزا دیدنی داشت چہ توان کرد
تنگنای اینجہان جای تپیدن نیست قیامت آرائی
فغان ہوش ربا تماشا کردنی بود چہ باید نمود از بخت
تیرہ کہ سرمہ گلوست رخصت نالہ کشیدن نہ روی شب
ہجران سیاہ از ماہتاب نمک در چشم ریختہ خواب از
چشم و سر از بالش ناآشنا داشتہ چندان پیتاب میدارد
کہ شمع بالین انگشت زنہارے میشود حال روز فراق
تباہ از آفتاب آتش بجان زدہ آسایش از جان و جان
از تن بیگانہ ساختہ آنقدر مضطرب میسازد کہ خط شعاع
در دہان صبح زبان امتناع میگرداند چشمیکہ مجہور از سرمہ
خاک آن آستان شدہ جہان در نظرش تیرہ و تار
بود طائر نگاہ بال و پر در آشیان شکنند چہ کند و دلیکہ
رنجور محرومی ملازمت ملازمان گردیدہ سامان عشرت
در تصورش موجب صد محن و آزار باشد از گلزار جہان

بجلے گل امید داغ یاس نہ چنید چہ چنید زہر نوشان خمار دوری را سردی اینجا بادہ بجای کیفیت سرد مہری زمانہ است وفضای این مقام آئینہ نمای کلفت موسم خزان بارش باران بدتر از اشک ماتم و نغمہ جانوران جان خراش تر از نوحۂ غم یارب دیدۂ حسرت کشان دیدار رابیش ازین حلقۂ دریاکس مپسند و خاطر امیدواران حضوری آن نعم ارم آثار را در امید برومند بعدازان کہ تحفۂ نیازی حوالہ قاصد شدہ بود چنانکہ معرض نثار آوردہ باشد کیفیت ورود عنایت طراز نامہ ساغر طمانینت پیمود واعجاز قلم علیٰ دم درحق نیمجانان مسیحائی نمود برسوادش کہ مومیائی دل پارۂ از شکستگی درست نمودہ ازان ہم رسید سواد دیدہ سپند سوخت واز بیاضش کہ صبح امید نجست درشب تیرگی غنودہ ازان دمید بیاض چشم سرمایۂ نور اندوخت تاتپ ہجران جگرسوز است طبیب شفقت را در عطاے چنین نسخہ ہاے شفا دریغ توجہ مباد

بجواب کتابت ایضاً

آن سفر کردہ کہ صد قافلہ جان ہمراہ اوست
هرکجا هست خدایا به سلامت دارش

بندگی چہ قدر نیرنگ ساز درماندگیست کہ با وجود داغ الزام مختاری خاک یکصحرا مجبوری برسر باید انداخت والامن واز ان جناب دور بودن سخت جائے چہ مایہ موجب شرمندگیست کہ باہمہ برخاستگی دل ازینجہان بانتظار مرگ شکستہ پا باید ساخت ورنہ من ودر فراق زیستن مشت خاک انسان را در چارسوے صرصر حوادث نہادہ اند عنان خودداری بدست کیست ہرچہ پیش آید پیش آید آئینہ خلقت این ضعیف خلقتان را تعلیم مشق حیرت از چشم قربانی دادہ اند خوب وزشت درحساب نیست ہرچہ رونماید رونماید شبہا بہ تمنای آن لقا پنجہ مژگان دست دعاست خداوندا صبح امید از افق اجابت جلوہ گنا در وزہا تارنفس کمند مناجات حصول ہمین مدعاست یارب شب یاس مشتاقان بچراغ مراد روشن شواد بعد از آنکہ خلش خار انتظار نشتر فروش رگ جان گشت ورود دعا جز

نوازنامہ کہ چین سفر از اکبرآباد بتکلیف بنان عنایت
فشان بہ ترقیم آن گوارا فرمودہ بودند ذرۂ بیدست و پا
بعروج آفتابے رسانید و سواد آن اگر ظل عاطفت بر سر
کشید بیاض آن مرہم کافور بزخم جگر بخشید تا خمار صہا حیرت
باقیست در پیمانۂ این الطاف بے انتہا باد کلک اعجاز
نگار کہ از فقرات نثریہ تتبع ملا جلال طباطبائی عذار عذرا
بخط مشکین آراستہ و آئینہ پیش یوسف گزاشتہ اگر سرمۂ
انصاف بدیدہ بود توان دید کہ تتبع نیست تفوق است
و تصویر تفسیر فضلنا بعضھم علی بعض درین وقت ملا
بایستی تا دانستے کہ چہ میگویم و در راہ این دعوے
نہ بدستیاری کثرت و رسوخ نیاز بلکہ بپامردی
انصاف می پویم حسب ایما آنچہ نگاشتنی بود بجان
الطاف نشان نگاشتم فضل غیبی بہانہ جواست حصول
مطالب ملازمان مزد طلب انتظار مباد آنچہ در حجاب
گذشت بر مرآۃ شہود خاطر عاطر ہم منعکس شود اجزاے
انشا بعد نفس سوز بہاے تقاضا از قبضۂ جناب ایلن
صاحب بہادر بدست جناب ہمارنٹن صاحب بہادر

رسید و بذریعہ جناب شان بحضور نواب نامدار
نقاب از چہرہ کشید درآنوقت قرعہ طلب بنام این
گمنام ہم افتاد پس ازان کہ شانہ تقریر گرہ از زلف
مطالب گشاد غازہ ارشاد چنین رنگ بست کہ ہرچند
جمیع ابواب این کتاب بجاے خود مستحسن و مفید است
لیکن چون کار با طفال افتادہ و تعلیم مبتدیان علت غائے
فرمایش بودہ صرف باب ثانی و ثالث صورت انتخاب
خواہد گرفت وازانجملہ بہ نسبت رقعات شوقیہ و صنایع
نقش قبول بر کرسی نخواہد نشست و قبل ازان ہیئت
کذائے در آگرا باد نزد جناب میور صاحب بہادر
باستشارہ و اصطلاح سمت ترسیل خواہد یافت اکنون
ظہور امر آخر در کمین توقف رسیدن جواب ازانجا است
دیگر جز این شکایت کہ بہ کانپور رسند و خبرے از حال
دل فگاران نہ پرسند بقول بیدل ازین عالم کہ ہیچش عالم ا
چہ وا نگارد و ازین ساز کہ این ساز است چہ معروض دارد
شاہد مراد در آغوش بادۂ کامرانی نوش۔

بالیضاً

بیدل از یاد خویش هم رفتم	که فراموش کرده است مرا

از محبت سیاه برنگ کاکل دلبران یکسر دارم و هزار سودا
واز تیغ جفا بسان شانه زخم آباد جگر دارم و مرهم ناپیدا
چها عرض کنم که دلے خالی کرده باشم ستیزه کاریہای
زمانه که صلحش برنگ جنگ سر برمی آرد برلگارم یا بقرار
دل دیوانه که گاہے مرا بطور من نمی گزارد و عرضدارم
با از کم التفاتیہای ملازمان که آنجا در یہلن قدر زمان
دوری یادمہجوران وقف نسیان است شکایت
برلب آرم کانپور را از مقدم میمنت توام دار السرور فرمود
ومحرومان را بزبان قلم ہم نه پرسیدن خود عجب بود
وین عجب تر که از چندین عرصه رونق افروز انجا باشند و
بدیدن محب صادق من قدمی رنجه نفرمایند مدتے دل پر
آرزو محو این خیال بود که سرم افرش قدم خویش تصور
فرموده گزارے بآن طرف نموده بدیدهٔ دیدار جوی
ما دیده و بزبان حسرت گفتگوے ما پرسیده باشند و
که نامه اش مملو لشکایتهاے حضرت به نیامدن و ناپرسیدن
علم وصول افراخت شیشهٔ دل را از طاق امید بر زمین

یاس انداخت و پاره پاره ساخت هر پاره صد ریزه
و هر ریزه صد نشتر گردید و داغ دل و جگر بزخم و زخم به ناسور
شدن رسید محبت به تقاضا است که دقیقهٔ از دقایق
شکایت ناگفته نه گزارم پاس ادب ازان منع فرماو درین
ایماست که مهر سکوت بر دهان زخم و حرفی بر زبان
نیارم پس من درین بیچارگی چاره جز تسلیم ندیده به مضمون
این رباعی تن میدهم -

رباعی

زنده کنی عطای تو	ور بکشی فدای تو
دل شده مبتلای تو	هر چه کنی رضای تو

درهمین عرصه پریشان نگاری مادو بار سامان تکلیف
نظر ملازمان فرستاده اکنون دل از خود رمیده گوارانمی کرد
که با زبان پردازد لیکن درین زمان طرفه باراندوهی
بر دوش شکستهٔ دل افتاد که مضامین مکاتیب ملفوفه
به گزارش آن زبان جرأت خواهد کشاد ما منی خبر عنایت

حضرت ندید و قلم نیاز رقم سطرے چند کہ آشفتہ تر از حال این شوریدہ سر است بمعرض عرض کشید الحال اینقدر تکلیف بر خود جائز داشتن کہ مکتوب الیہ را بحضور خویش طلبیدن و بہر صنعیکہ وقت مقتضی باشد بدلجوی او پرداختہ و مکتوب حوالہ کردہ جواب ہر مراتب بالتفصیل از و حاصل نمودن و باین ہوش باختہ عطا کردن حیاتی تازہ بہ نیم جانے بخشیدن است و داد بندہ نوازیہا دادن بخت نارسای این بیدست و پا حاج این مدعا مباد مصرعہ

زیادہ زین چہ نویسم کہ آب شد نفسم

بایضاً از شملہ

چگونہ شرح درد دل نویسم پیش دلجوئی
کہ از آشفتگیہا دل رود سوئی قلم سوئی

تحریر شکایت تقدیر قطع نظر از انکہ رخنہ در بناے تسلیم می انداز دورے از مطلب ہم نمیکشاید و الا در ماتم مرگ آرزو جامۂ کاغذ را سیاہ کردمی و سلوک

این مسلک هر چند از طریق رضا دور می افگند سراغ
از منزل مقصود هم نمی نماید ورنه در نوحۂ فوت امید
با شک ریزی مژگان خامه سیاهی از چشم دوات
پاک بر دمی کس باین طالع ناساز چه سازد بچندین کلفت
فال کدام راحت زند که اگر حیرانی فاتحۂ رخصت میخواند
پریشانی ریشه اقامت میدواند و گر حیرتے بوداع می
حسرتے طرح رفاقت می انداز داز سرمایۂ حیات دمی
نیست که صرف نالۂ غم نشود و در چشمۂ چشم نمی نه که وقف
آبیارے نخل الم نگردد بعد عمرے که ورود عنایت عنوان
نامه خار خار انتظار از جگر برآورد و دریافت مضامین افکار
انتشار ملازمان مهمانهاے جدید رنج و محن رابخانه دل
که کاروانسرای غم شده است درآورد به گاد تشتت
خاطر عاطر یادورے همدمان بتصور می آید از رنج پریشانی
هاے خود وقعتے در نظر باقی نمی ماند قبلۂ امید هامن
تکلیف بسیار درین سفر کشیدید فضل ایزدی تلافی
فرماید و مضمون ان مع العسر یسرا بظهور آرد عزیمت لکهنو
چنانکه برادر کرم مناصب لاله ارجن سنگه صاحب

ننت ... (marginal note, partly legible)

تجویز می نمایند در راے این از خود رمیده نیز اختیار
فرمودنے است وبعد ازان رام پور و باندا هم دیدنی
طلب خطوط از هر دو جاے مذکور مستحسن افتاد آرایش
تدبیر با جلوۂ تقدیر موافق باد قلم عجز رقم نیر دو بار به خان
الطاف نشان در خصوص ملازمان انچه نگاشتنی بود
نگاشته مرآة التماس هنوز چهره خیز جواب نشده غالباً
انتظار جلوۂ شاهد مدعا باشد فکر خیر اندیشان به تعمیل
ارشادات عالی در باب انشا فرصت جوی وقت است
هرگاه جناب میور صاحب بهادر باز پس می فرستند
سررشتۂ تدبیر در شیرازه بندے اوراق مطالب شده
صرف میشود بواد یدحال زمانه امید نتوان داشت که
مطلبیکه پیش نهاد خاطر عاطر است بانجام گراید مگر کنند
سعی هوا خواهان البته تهمت آلود چین کوتاهے نخواهد شد
خبرهاے متوحش مکاره اکبرآباد در ینجا هم بتواتر رسید
ایزد مهربان بندگان را بکردار ایشان نه گیرد و رحم را
بر مکافات اجازت سبقت دهد الطافهای بیپایان
برادر صاحب موصوف از هر بن مو هزاران زبان

شکر می رویاند و تصور تکلیفهاے ایشان بسبب
محبت این نیجان همه تن داغ ندامت میگردانند درین
کساد بازار مردمی خلعت غمخواری بیدست و پایان
که حلهٔ جوانمردان است بر قامت ایشان دوخته اند و
دیگران اگر ازین سجیهٔ رضیه بهره داشته از خدمت
ایشان اندوخته اداے شکر چنین عاطفت کار کام
و زبان نبود مگر سطرے چند باظهار نیاز علحده رقم نمود
منظور نظر محبت اثر شان باد سفر این طرف در ایام
برشکال صد خطر دارد و باآن الغیاث بیداد دریغا از
بے اثرے اثر اگر مولوی جعفر علی صاحب
قرعهٔ این عزم نزنند فال نیک است از روزیکه گشتش
آب و خورش این پری زده را درین زندان سلیمان
یعنی برین کوه پراندوه انداخته تیشهٔ فراق چندان جگر
کاوے دارد که روح فرهاد را بماتم می آرد دیده سفید
شده همرنگ جوئے شیر است و از دشنهٔ غم پرکاله هاے
جگر بسان خون پرویز دامنگیر دل سوزان از بجوم گریه
چون چراغ کشتی در عین دریا می سوزد و تپ لرزه روئے

مغز را در استخوان مانند شمع در پردهٔ فانوس
می افروزد هنوز آغاز زمان هجران است تا پایان
آن نتوان گفت که انجام کار خود چون شود زیاده
جز حسرت حضوری چه عرض دارد۔

بایضاً

ندامت میکشم از نامه هاے بیجواب خود
که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگردد

اگر تغافل از حال دوران باین رنگ سر بر می آرد که
زبان قلم را رخصت جواب زار نالیها نیست یاس را فردهٔ
صد پیراهن بالیدن که بعد ازین رشتهٔ امیدی سامان
دام خاطر برشته دلان نمیتواند گردید و کرسازالنسیا
مهجوران چنین آهنگ دارد که یاد فراموشی را هم بغلط اجاز
یاد آمدن نه حرمان را نوید جهان به کام خود دیدن که
دگر دست آرزوئے بدامن دل شکسته خاطران نتواند
رسید طالع نافرجام ماشبهتے در رسائی خود بمقام
کمال نارسائی داشت آئینهٔ یقین پیش نظرش گذاشتند

د بدانچه دید خاطر ناکام ما بجهد کارے طول امل تخم
هوس در مزرع تخیلات میکاشت برق تنبیه در خرمن
هوشش زد ند فهمید انچه فهمید اکنون تکلیف انتظار کرامت
بار بملاحظهٔ سطح نامه خواستن از مسلک موقع فهمی آنسو
افتادن میدانست رسیدن نتیجهٔ ملتمسات از نزد خان
الطاف نشان مجبور ساخت سامان افسردگی آن قدر
بهم نشده و دل و دماغ را آنهمه از جا نبرده است که زیاده
ازین خون گرمی با خامه و نامه توان نمود فرد

تغافلت کرد پامالم چسان نگریم چرا نه نالم
فراموشیهای رنگ عالم فراموشت باد می نگارم

چنانکه فراموشی بیخبران بکدامی وقت یاد نمی آید
یاد حق در هیچ حال فراموش مباد ۔

ایضاً

قبله و کعبه بتصور آن قبلهٔ امید جبین نیاز سجده
فروش است و بخیال تشاویش خاطر عاطر دل و جگر
از دهان زخم در ناله و خروش حکایت ها گفتنی و دفترها

نوشتنی بود داغ بے رحمی زمانہ ام کہ بعذاب دوری
بس نکردہ موقع نامہ و پیام ہم باقی نگذاشت و ورانہ
آنجناب زندگی بس وبال است و سرمایۂ حیات صرف غم و ملال

نظم

بخندہ سر نزد ہر غنچۂ دہن بے تو
زبان نشئین نکند بلبلے سخن بے تو
ز سینہ سوزی ہجر تو جان بلب آمد
نفس چگونہ کند اختیار تن بی تو
نبرد زنگ غم از سینۂ فسردۂ من
نہ بادِ نے گل و نی سرو نی سمن بے تو

بے اختیارے دل مضطر نگذاشت والا عرض اندوہ
حریف حوصلۂ زبان و قلم نتواند شد حفظ حافظ حقیقی ہم
جا حصار امن از بد اندیشے کج اندیشان باد۔

بحضور جناب جمس طامسن صاحب بہادر
بایام حکومت صدر بورڈ

بغرض خدام فلک احتشام خداوند نعم قلزم فضل و
کرم محیط سخا وهمم فیض رسان اعالی وادانی امم دام
اقبالکم و زید اجلالکم میرساند پیدا و هویدا است
که چنانکه ذره را بمدحت نور افشانی آفتاب عالمتاب
پرداختن عجز ادراک خود بعرض آوردن بود و قطره را
سپاس آبروبخشی دریا عرضه دادن تنگی حوصله خود
ظاهر کردن همچنان بندگان را باوجود پرورش خاوندان
زبان تعریف و توصیف کشادن اعتراف رسائی
خود بمقام نارسائی نمودن باشد نه از عهده آن برآمدن۔

فرد

چیزیکه بصد زبان ادا نتوانکرد ‖ پیداست که یک زبان چه تقریر کند

پس طریق اصوب و انسب همینکه شکر نعمت واجب
دانسته بدعا مشغولی نماید و شبا روز صرف انفاس
بهمین راه سازند تا چرخ چارمین از تکیه خسرو خاور بود
و بذل انوارش راتب معدن و کان دهد کرسی دولت
و حشمت را بوجود ذیجود ملازمان ثریا شان هر دم رونق

تازه وجهان وجهانیان را ازان آستان اقبال دربان
همواره فیض بے اندازه باد۔

بمولوی اسد اللہ خان بہادر تہنیت عہدہ قاضی القضاۃ

خط عنبرین رقم کسی که لتسلی دل و دیده شد
بخیال سرمه سواد آن به بیاض دیده کشیده شد

هرگاه طول شب یلدای هجران
بتمهید طلوع صبح دوام وصال بود بشکوه
جانگزا ایهاے الم فراق چرا پردازم و چون شرم
تغافل حق یاد آوری بطرز خصوصیت ادا نمود شکایت
روح فرسا ایهاے استغنا بهرچه سازم هرچند درین
باب هم از اثر جذب دل خود بار منتها بردوش جان دارم
نه ازان سرخیل بوفا نا آشنایان که دامن محبوبی
ایشان همیشه از خاک مروت برچیده باد دهی وصول
مضمون نامه برنگی ساغر امتنان پیمود که خمار زهر فروشی
رنج فراموشی پاک ربود در بساط ناکامی بغیر کالاے
جان نداشتم خواستم به نثار قدم قاصد اندازم خجالت

فرسودگیهائے آن ازدست غم نگذاشت و ملال دیر رسائے او نیز بازم داشت از مقصود دیکه زبان شکرین خامهٔ جادو فگار نوای استطلاع کشیده تا این زمان رسیدن نوید حصول آن بهار آرائے چمن طمانیت گردیده باشد از هنگام ظهور این موقع خاطر خیر طلب بدعا میخواست که قرعهٔ این دولت بنام نامی زنند چون دعا باصدق دریک پیرهن بود بفضل ایزدی از گریبان اجابت سر بدر نمود نا حق کوشی رقیبان چها لبساط فضولے آراست مگر الحمد لله که حق بمرکز قرار گرفت قبل از وصول کرم عنوان نامه جوش بادهٔ فرحت بر سر آن می آورد که نغمه آرای این مژده شوم لیکن خوف التباس بوضع ابنار زمانه که دل دادهٔ شما فرسنگها ازان راه دور است رخصت ندا د زیاده عرض مبارک باد با دعای دوام جمعیت و اقبال برزبان دارم وبس

ایضاً از کوه شمله

خادم نواز مخدوما خامه از کشش حروف نقش آرای مدعا است و نامه از لبهای سطور دهن کشای ادای شکر و ثنا که قلم عیسی دم به پرسش حال آبله پایان وادی الم نوید تسکین بگوش جان رسانید و نمیقهٔ تسکین رقم بعیادت پهلو فرسایان بستر غم چون مسیحا بر سر بیمار رسید گل بیمار صحت همواره چمن پیرای دامان حال ملازمان و بادهٔ بیمار جمعیت پیوسته فرحت افزای دماغ خادمان باد بگذارش رسیده باشد که با همه کشاکش آلام تار نفس از گسستن محفوظ ماند و بچندین سنگباری ایام شیشهٔ حیات از شکستن با مون لطا بر دیدهٔ غفلت نگاه را چندی دیگر اجازت تماشای این حیرت سرا است و این سر بزانوی ندامت سخت جانی را روزی چند رخصت اسیری درین دام بلا دیگر از حال وحشت مآل خود چه عرض دارد که کلفت خاطر عاطر بار نیارد

نظم

شده عمرها که نشاده الم کمین اشک چکیده
دلکی زناله بی اثر گره زرشته بریده

بکجاست آنہمہ دسترس کہ زنم ز طاقت دل نفس
چو حباب میکشم از ہوس عرقے بدوش خمیدہ
نہ ز شور انجمنم خبر نہ بشوخے چمنم نظر
مژہ چو شمع کشادہ ام بغبار رنگ پریدہ

بمولانا شہید

حال خون گشتن دل بے تو رقم میسازم
جاے آنست کہ خونابہ چکد از قلمم

شرم کم حوصلگی سرمۂ گلواست نوحہ بر مرگ آرزو چند کنم و مرثیہ بر حال دنیا تا کجا خوانم والا دفترہاے پریشان نوشتنے بود و طومارہا ہمرنگ نامۂ اعمال خود سیاہ کردنے قطع نظر از آلام فراق تکالیف مالا یطاق کہ درین سفر کشیدم بحضور ملازمان عرض یافتہ باشد تا دیدنیہا دیدہ و ناکشیدنیہا کشیدہ شد آن ہمہ پیشنہاد وا سعے و تدبیر در فکر نیامدن این طرف آخر بکجا نرسید کہ حصہ ہا از خونم نصیب خاک منطفر نگر شد سہارنپور بود سیرابے آن تشنہ کامان بچہ طرز میگردید نظا ہر اثار

نیک بنظر نمی آید آینده خدا داند هر چند فرد

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چو پر گشت چه بغداد و چه بلخ

لیکن تقاضاے بشریت مرا بطورمن نمیگذارد و هجوم افکار طبیعت را مغلوب میدارد آماس بغل اگرچه تحلیل یافت مگر ناسازی اب و هواے اینجا با مزاج دست و بغل است د بناے صحت در خلل از اجل اینقدر مهلت را خواهانم که باز سر پر سودا بر آن آستان گذارم و الّا کسی چنین زندگی بد بهر چه خواهد که همه دم سینه است و کوه غم و دل است و انبوه الم دیدهٔ حیرت نگاه وقف این تمنا است که از مشکین رقم خامهٔ جادو نگار سرمهٔ نوری حاصل سازد اگرچه زیب رقم یابد در حق این بیمار نسخه شفا تواند بود۔

بجواب حکیم فخر الدین خان

سراپا کرم مخدوما   از نائرہ فروشی شعلهٔ اشتیاق نے خامه بسان نخل چنار آتش از خودی بر آورد

چہ گزارد کہ سخنے بگزارش آید و از شرارہ جوشش سوز
فراق کاغذ نامہ سلسلۂ نسب بہ بال موسیقار میرساند
چہ نگارد کہ حرفے بنگارش گراید درین زمان غلغلہ
عزم نواب نامدار بگل چینی بہار سیر آن گلزار سامعہ
را مانند مژدہ گلگشت چمن باسیران قفس نوید نوروزی بود
و بید ست و پایان عالم قدرت را چون غبار از امید
محمل آرائی بهدوشے نسیم توقع صدگونہ بہروزی اکنون
بتحقیق رسیدن عزیمت پنجاب خاک یاس در دیدہ
تمنا بیخت و شور آبہ این خبر نمک در شراب آرزو ریخت
چندے دیگر دل را مبارک باد ناکامی است و نگاہ را
مژدہ حرمان خرامی تا بعد ازین ورق گردان دیوان
امکان کدام مضمون بجلوۂ اظہار آرد روزے چند گذشتہ
کہ گرم اسلوب نامہ مرغولہ ریز ترانۂ وصول گردیدہ از خارج
آہنگی انصاف دشمنان خبر داد یارب ہر کہ با ان راست
رو مقام اتحاد بیکجے پیش آید سر طالعش چون چنگ و قف
نگوسے و تار نفسش مانند ساز غم نغمہ فروش
مخروسے باد۔

بجواب کتابت مرزا اسد اللہ خان غالب

گرم شیوه مخدوما زبان برنگ برگ گل
برنگین بیاے نیایش حضرت کبریا صد چمن بهار میفروشد
و ناطقه بسان لسان بلبل از زمزمه سنجی ستایش
بخت رسا با آهنگ هزار موسیقار میخروشد که چنانکه چشم
عنایت مخدوم در منت نهی ارشاد خدمت صلاے انتخاب
بنام خادم نمود رسیدن کمند سعی بدزوه حسن مرام مخدوم
سربلندی خادم افزود قصیده را از نگاه ممدوح طغرا
قبول طراز عنوان نسبت و عریضه را از پذیرائے ما هو المعروض
حرف مراد بر کرسی نشست هوا خواهان را آسایش
سبکدوشی گزاردن خدمت مفت وقت گردید
منتظران را آئینه جلوه نمائی شاهد مدعا پیش نظر رسید
جواب با آن آئین که دل بحصول آن کمین داشت اینوقت
رنگ روائی میگیرد انشاالله از دست همان قاصد که
این سجده زار نیاز را بران آستان میرساند تحفه محفل
میگردد و بعد ازین اگر همت آسمان سیر قاعده شناسان

آن بزم فلاطون اوبگاه چنان خواہد کہ رسیدن منشور
فرمان فرماہم بتوسط فرمانروا باید از آن طرف نیز اغماض
نظر از رعایت این طریق نشاید این مرتبہ کہ فقیر با اظہار
وساطت خود سرمایۂ آبرو اندوخت فرستادن پاسخ
معرفت دیگرے بکدام پیرایہ میخواست کہ مورد الزام
خارج آہنگے نمی گشت قصور درنگ گو بہ نظر مصلحت بود
نہ بوجہ غفلت بصلۂ حسن خدمت معاف باد۔

بالیضاً

بقدردان قدردانا خامۂ ہمایون دم ساغر کش
خمکدۂ اعجاز عیسویست کہ کیفیت صریرش نشۂ احیا بجاندادگان
خمار ہجران می بخشد و نامۂ فروغ افزائے رقم ضیا نمای ید بیضا
موسوی کہ انوار ورودش منزویان زوایای ذرہ گی را
بجاورستان ہمچشمی خورشید میکشد زبان آن طوطی شکر
شکن معانی نایاب ولمعان این تیرہ نمای رخشندگی
آفتاب یاد بندہ را چہ جای ستودن و درستایش
قطرۂ قدح دریا کشودن از آثار افزائے کرم

دستگیرهای التفات است شکر آن بقدر آن نتوان کرد
هوا خواهان را بهر هنگامه و هنگام کمر جان بگزاردن خدمت
بستن دست امید بدامن سعادت زدن خواهد بود اگر
بگرد وشی خار بے حرجے نمود دوزیدن صبائے چمن
رافت کہ رسیدن نامی نامۂ ضیاء اختر دولت و اقبال
نیر چرخ جاه و جلال جناب نواب ضیاء الدین احمد خان
بهادر نیر باشد رایحه رسان گل این پیام گشت کہ بستن
صحیفۂ والا داخل پنج آهنگ کرده آید اگر رنگ شگفتگی
بستن غنچۂ این خیال در خلدستان خاطر عاطر بجلوه
آرائی خوبی آن صحیفه در دیدۂ مشتاقان است جا دارد
وگر حلے بندی شاهد این مدعا بدین غرض بود که نام
گمنامی در فهرست نام آوران جا یابد گدارا هم بزمے
شاهان نزیبد قدردانی حضرت کافیست

وایضاً

والا شان مخدوما گرسنه چشمان مائدۂ محبت
چون بر خوانے لذتے ازین نعمت جان بالا چشند دیده

امیدرا از آنسو گو ہمہ خواب عدم ہجوم آرزو نمی بندند و بلازدگان قحط الفت ہرگاہ جائے سراغ ازین جنس دو عالم بہا یا بند جز گل سودای آن اگر نصیبہ ہمہ ہم بایشان رسد بر سر تمنا نمیزنند ہر چند وصول اولین صحیفہ را چندان زمان دراز نگذشتہ بود دیدہ باشتیاق دیدن جمال قاصد چون دل عاشق برسیدن پیام وصل نگرانیہا و دل بذوق گرفتن چاشنی التفات از قدسی شیرہ خانہ نامہ مثل دیدۂ آرزو دہان آرزو وا داشت کہ آن فرخ قدم از در رسید و این ہمایون رقم بادۂ نشاط بکام جان رسانید نازم بدین روان آسا نامہ کہ از ہجوم سنبلستان سوادش آفتاب نشینان وادی انتظار را بستر آسایش بسایۂ راحت کشیدن دستداد و از شگفتگی بیاض بیچراغان ظلمتکدۂ حرمان را روشنی کاشانۂ مراد بدمیدن ماہتاب صورت بست کشش حروف مدہوای خنک دران سایہ بود و ہیئت نقاط شکل پروین دران ماہتاب نمود چمن امید بہار آرزوے این تمنا و چراغ آرزو ضیا امید این مدعا است کہ تا خورشید ... ز فراق مشتعل

صفحہ ...

بار و شب ایام دوری تار است سایهٔ نخل چنین اردات
پهنا و فروغ شمع این مجلس مراحم مهر ضیا ماند آئینه
التماس چهره خیز اجابت باد

جواب خط مرزا ابراهیم بیگ

قبله حاجات بخت را بهایه نی فروزنده
اختر یک آسمان بالیدن و مرا بفرخی طالع یاور صد جہا
نازیدن پیشانی صفحه را از سطور نقش سجود پیراستن دہان
خط را از حروف زبان سپاس آراستن است که ورود
کرامت عنوان نامه چمن امید را بهار و شخص آرزو را آب
روی وقار گردید سایه ریزی سوادش با فرق خاکسا
ری کرد که بمقابلش ظل هما را بزمنگیری نقش بوریا
ساختن است و نور ریزی بیاضش با اختر طالع بی اعتبا
معاملتی نمود که آفتاب را بآئینه داریش از دعوی ضیا
پرداختن یارب نخلی که منش از سایه نشینانم همیشه بهار چمن
اقبال و خورشیدی که من آنرا از شبنم نسبتانم ابد تاب
فلک اجلال ماناد مرآة معنی نمای باطن حقیقت مواطن

عکس پذیر صور معروضات باد که اوراق بقیه بہار تحیر ان
ہنوز رنگ وصول نبستہ شیوۂ تغافل فروشی حضرت مولانا
شہید چہ خارہا کہ در جگر لشکستہ ہر چند کمند سعی در بہم رسانی
آن جبین آلود غفلت نیست و اگر باآن نفس سوزی تردد
بجائے نرسید اوراق موجودہ شیرازہ بند روائے
خواہد گردید مگر چون چندی دیگر تا آنکہ محضر خون تمنا یعنی
جواب صاف از مولانا نمیرسد صفحہ دیدہ صرف مشق انتظار
داشتن است بالفعل بغرض زدودن رقم ندامت ز رنگ
امتثال از جریدۂ احوال کتاب آثار الصنادید کہ بنظر
داشتن زبان اردو و نقشہ مکانات نو آموزان را آموزگار
و ہم دل بستگی ارباب است و بسبیل ڈاک دیباچہ کتاب
ارسال کردہ شد متن نسخہ تمنا بحاشیۂ این رز و غنی است
کہ منظور نظر انور گردد و نوید قبول آن تعب کشان شکنجہ
خجالت را خط آزادی شود و قطعہ کاغذ زر مبلغ یکصد روپیہ
بدین امید محمل آرای طواف حرم آن آستان است کہ زرش
بمعرض وصول آید و بمقیمان درگاہ از ان ایصال رود
والتسلیم

بایضاً

قبلهٔ حاجات   زبان طوطی خامه بلاغت

هنگامه شکر شکن معانی نادره باد که از صفیر صریرش همچو
چون دم عیسی نوائے جان بخشی میجوشید و بازوی هد هد
تفقد شمامه بلند پرواز فضائے فصاحت ما تا د که سایه
بال و پرش یکسر مانند ظل هما تاج اعزاز میفر و شد سپح
بهمگی ستودن ذره را آفتاب وانمودن وا دکریمے
دادن است بلکه در حقیقت صورت عیب را به پیرایه
هنر دیدن و حرف نقصان را دفتر کمال خواندن نظر
فراوانی عنایات و کثرت توجهات کشادن است و الّا
هرزه درآئی بصله تحسین نیرزد و بیهوده سرائے بنوازش
آفرین نرسید شخص مطلب گستاخ عرض می گردد که لفافه
خطوط غازیپور اکثر بچنان عبارت و اشارت می آید که علت
غائے چندین تردد که اخفائے چهرهٔ راز از آئینه ادراک
اغیار است برعکس مدعا غازهٔ شهرت بران میشود چنانکه
این بار بود که از غازی پور به بست و ششم رسید دارچه بود

بہ بست وہفتم روان گردید آینده چنان مقصود است کہ
براے رازجویان لفافہ خط رہنماے منزل اسرار نگردد
واگر فہم نکتہ چینی صرف تفہم شود جز این فہم نکند کہ قبلہ قبلہ
پرستی از جونپور فرستادہ فرستادن پنجاہ روپیہ در
غازی پور صورت ضرورت نمود مہاجنان اینجا رسم داد و ستد
با مہاجنان جونپور ندارند بمجبوری ہنڈوی بنام مہاجن بنارس
گرفتہ بوالا خدمت فرستادہ میشود تا مل نقصان قلیلی
منظور خاطر خطیر نگردد و بدست یکی از مہاجنان جونپور
بہ بیع رود وزربعرض وصول آید و بہ غازی پور ارسال
یابد ساعت ہنوز نرسیدہ ہنگہ میرسد بعرض می آید
ساعت شبا روزے خدام سعید تر از ساعت عید
و نوروز باد۔

ایضاً

قبلہ حاجات عجز مراتب تقریر تنگی حوصلہ
تحریر نہ در خور آنست کہ گوہر بیازی در طبق بیان
توان آراست و نثار فرق مدح توان کرد و نہ شایستہ

آن که از تیرے دم وشنهٔ حسرت دوری خون اظهار توان ریخت و مقدار تپش بسملے غبار تپیدن توان انگیخت و نه لایق آن که از تقاضاے خاطر بذوق حضوری حرفے توان زد و از ان دفتر مطول مختصرے بقدر عنوان جلوهٔ عرض توان داد رتبهٔ ممدوح چندان بلند که اگر سخن سر بعرش ساید بوسه بپائین پایهٔ مدح نتواند زد شکایت حسرت بحدے شعله انگیز که قلم را حرفے ازان بزبان آوردن مانند نخل چنار آتش از خود برآوردن باشد حکایت تمنا چنان کثرت خیز که عبارت را شمار آن گره رشتهٔ خود کردن نقد هستی باختن گره باختن بود چه عرض کند که دلے خالی شود مطلبے به نگارش و سخنی بگذارش آید چون کمند فکر کوتاه از همه جاست انفاس عجز اساس صرف دعا است که سحاب کرمی که ما ازو سیرابیم از محیط فضل ایزدی سیراب و مآب عالمی که ما ازو کامیابیم از فیض سرمدی کامیاب باد کلک نیاز سلک که دو سه روز پیش ازین نقش آراے ارادت بارسال عریضه شده دران از نرسیدن ساعت عرض پیرا گشته بوده آنهم

رسید و باعث دریافت دقایق عنایت گردید روی بخت
هوا خواهان و بداندیشان بسان ساعات مشتری و
زحل آن همواره سعادت قرین و این پیوسته نحوست
رهین باد

بالصینا

قبلهٔ حاجات مسیحا را بر تن بیجان خضر را بر گم کرده
راهان پزشک را بر رنجور صهبا را بر مخمور خورشید را
بر گرفتاران ظلمت نشاط را بر اسیران کلفت صحت را
بر بیمار آزادی را بر گرفتار مرهم را بر زخم سینهٔ چاک
آستین را بر دیدهٔ نمناک بهار را بر تاک ابر را بر خاک دریا
را بر تشنهٔ تفته جگر منزل را بر رهی نادیده سفر تریاق را
بر مسموم نوید را بر مغموم آنمایه منت نخواهد بود که ورود والانامه
را بر دل نیازمنزل است تا دیده بروشناسی فرد غای
صحیفه سرمایهٔ نور اندوخت نامه نگار را بلب خیال دست
بوسیدم نامه را گرد سر گردیدم نامه آور را نقد جان دریا
افشاندم وازمضامین شفقت و عنایت جان تازه بسر گرفتم

دستگیری از پا در افتادگان غمخواری بغم درماندگان چاره سازی بیچارگان
راه نمائی آوارگان شیوهٔ کرم طینتان است و منت
آن نهادن خاصهٔ خواص این یزدان گزیدگان مگر چاره
سگالیدن و عذر خواستن احسان کردن و منت پذیرفتن
بحوصلهٔ عقل نگنجد و خرد همه فهم نه کند که گدا این پایه از
بلند پایگی کرم باشد و بچه غایت والای رتبه در زمرهٔ
ارباب همم همانا خازن ازل رب بے بہا گهر این صفت
در خزانهٔ قدرت امانت بود که در دامن طبیعت والا
ریخت و گنجینه دار لم یزل برگزیده جوهر این حقیقت
در حقهٔ حکمت ودیعت داشت که در خمیرمایهٔ طینت عالی
آمیخت کمند تقریر بذروهٔ ستایش این چنین آئین
عاجز پروری رساندن نه کار زبان بود دکان تحمید
این چنین روش کرم گستری در بازار اندیشه کشادن
نه در خور قدرت ناطقه باشد بیمن بخشش بسیار عطا
به نتیجهٔ حاجت روائی حاجتمندان انجاح جملهٔ حاجات
بے تعب انتظار کناد سانحهٔ بنارس را خط انجا هم بهمان
هنگام ورود عنایت عنوان نامه گریبان اظهار

چاک زد در حسرت این ماتم دل را وقف داغ و دیده را صرف اشک شدن جا دارد لیکن عجز عبودیت همین خواهد که در امر ایزدی بساط دخل نچیده آید از مراتب صبر و رضا چه عرض دارد که مشهود خاطر حقائق شهود نباشد گل را بهار انگیزی رنگ نشان دادن و مشک را غالیه بیزی بو تعلیم کردن طریق فضولی سپردن است گلشن خاطر همیشه بهار از خزان هیچگ حادثه رنگ تغیر مبینا د حضرت که بعد اختتام ایام صیام هلال عید مشتاقان بنارس خواهند بود تا رونق افروزی خدام در انجا چاره کار ما در ینجا بدست که حواله خواهند فرمود درین خصوص دل منتظر انجاد خاطر آرزومند ایماست یارب تا جهان باشد بکام ملازمان باشد۔

بایضاً

قبلهٔ حاجات پرتو ورود عنایت عنوان نامه که هنگامه غره بنارس طغرای منشور را مژده ارزانی شده بود۔ همان زمان فروغ اختر سعادت گردیده

بطلوع این نیر شفقت شام تمناے ناکامان چندان
سپید آگین گشت که طعنهٔ ظلمت ازان بر مهر نیمروز
رسید باطن رافت مواطن حضرت که مشرقستان ضیاے
چنین توجهات است تجلی زار انوار قدسی باد قلم نیاز رقم
آن در سر داشت که هرگاه مژدهٔ معاودت با میمنت
بنوازش سامعه گراید شکر عنایت و کرم و خیر مقدم
بیک آهنگ سراید هنوز دل عجز منزل فرش راه آمد
برید سبکتاز و در دیده بانتظار آن باز است از نوید
مراجعت ایماے و از حالات بنارس و کیفیت مزاج
کرامت امتزاج جناب مرزا صاحب قبله مدظله ارشاد
تا خاطر منتظر سرمایهٔ طمانیت اندوزد و از درگاه بعد ازان
صحیفه که رقم زدهٔ بست و چهارم رمضان بود کدامی نامه
رنگ درود نریخته کلفت انتظار را پایانے و کثرت
انتشار را بیانے نیست والتسلیم مع الوف التکریم

بایضاً

قبلهٔ حاجات اگر از حسرت دوری

حرفی بر لوحهٔ اظهار نقش می بندد نامه ازبین السطور
آئینه دار گریبان چاک میگردد واگر از شوق حضوری
شمهٔ در انجمن عرض صورت می نماید عبارت بی منت
صفحه و قاصد بال پرواز میکشاید پهلو خراشی تپش دل
نوا فروش قانون همین حسرت است و نغمه تراشی
ساز نفس زمزمه جوش آهنگ همین شوق للّٰہ الحمد که
ساقی ترحم را بدوریما نهای التفات از حال خمار
آلودگان فراق تغافل و طبیب شفقت را بتحریر نسخه های
شفا در مداوای بیماران خواهش وصال تساهل
نیست در این ایام تواتر ورود سه قطعه عنایت طراز نامه
چون نزول آیات رحمت بهزار عنایت در رفع عذاب
انتظار کوشید و برسانیدن نوید مراجعت از بنارس
و خیریت حضرات آنجا ترقی بخش درجات طمانیت
گردید شکر این نوازش که در حضور و غیبت طبع والا
صرف همت بغمخواری غمزدگان نمود و درهمه حال بکار
سراسیمگان عالم بیسر و سامانی از دستیاری مرحمت
لانهایه بسامان بود مگر بدعوی عجز ادا توان کرد

مصرع

نارسیدن زره عجز رسیدن دارد

والا ناطقه را بعد اتمام قدرت خود در دبستان ادای سپاس همان اقرار آغاز ابجد خوانیست و زبان را با همه روشن بیانی بدرس بسمله کتاب محمدت اعتراف الکن زبانے بتصور مصائب و کلفتهای بے نصیبان جهان آسایش دل بدر دآمدن از آثار فضل و مراحم بزرگانه است واکردن طومار شکایت تقدیر بهیچ حال جائز نبود چه صورت عرض گیرد که از دو سه سال ساحت سینه مقتل آرزوهاست و وسعت دل مدفن تمنا پیهم رسیدن غم هاے تازه مهلت ناله بلب آوردن نمیدهد و هجوم المهاے بے اندازه فرصت آه سر کردن نمی بخشد نگاه تا قدم از خانهٔ چشم بیرون نهد در خارستان کوایف ناگوار وقف آبله پائے است و نفس تا از سینه بلب رسد بشور خیر مقدم مهمانان افکار داغ شیون نوائی و هیچ پیدانیست که تا کے مشت غبار هی

را پامال صرصر حوادث ماندن است و تا کجا بیجا صلی را
تخم اشک در زمین حسرت افشاندن و خرمن غم
بیجا حاصل بر داشتن دل از خود رفته از برگزیدگان بارگاه
ایزدی بدعا امید صرف همت و آرزوی بندل را آفت
دارد پذیرائی نذر کتاب مضمون کهتر نوازے بمطالعه آورد
مصرع شکر احسان شما چند انکه احسان شما

بایضاً

قبله حاجات انچه از خامه عجز هنگامه فرسا میزند
نقش پیشانی سجده مشتاق شمردن است که بشوق آن
آستان بیتابی وا می نماید و هرچه در نامه نیاز ختامه نقش
می بندد بال طائر نگاه دیدار آرزو و تصور کردن که بهوای
آن لقا پرپرواز میکشاید یارب تمناے حضوری بخشش
ازین یاس نصیب دوری میاد جان بخشهاے ورود
نوازشنامجات بتجدید احیاے اعجاز مسیحائی می پردازد
احسانش دراز دستگیری هاے مراسم شفقت جلوه نمائی
اثر مومیائی میسازد بظهور مراحم فراوانش خاطر از علاج

شکستگی بی نیاز بتاریخ معین و روز مقرر که پیش ازین
عرض پیرایۂ اطلاع شده قرعۂ آزادی بنام اسیران
زندان اندوه زدند یعنی برات نجات بمصائب کشان
قیام کوه دادند دو سه روز در مراد آباد رخصت نفس راست
کردن است بعد ازان حکم منازل بریدن پای که کل دامان
قناعت نشود بجا بیابان هرزه جولانی سزاوارش کنند و
که وقت قدر شناسی جمعیت باطن نبود خاک صد صحرا
پریشانی بر فرق او بارش ریزند۔

سعدی ز که نالیم هم از ماست که بر ماست

ازان کوه که هفت ماه مسکن این مسافر گذرگاه هستی بود
شهر رامپور سه روزه راه دارد و صناعان انجا رنگ ایجاد
پاندانی بطرز جدید ریخته اند بحکم هوس که بیک عالم
اسباب سامان سیرابش مهیا توان کرد اتفاق
طلبیدن چند عدد آن گردید و آنهمه درینجا رسید نوی
و صنع آن جرات ارسال یکعدد ازان به نذر جناب
معظمه داد چنانچه دے کارپردازان ڈاک را کفیل رسانیدن
آن ساخت زبان مدعا رنگین نوای این التجا است

کہ ہرگاہ قاصد ڈاک پا از فرق این بی سر و پا ساختہ
برسانیدنش رسد مقبول پرستاران جناب ممدوحہ
گردد و نوید قبول آن سرمایۂ سرخروئی عطا فرمودہ آید
نہال طالع ہوا پرستان مانند برگ پان سرسبز دوام
و عقدۂ دل بدخواہان چون دانۂ فوفل بستگی التزام باد

ایضاً

قبلۂ حاجات تماشائے کارگاہ عبرت بخش
سراپا حیرت کہ شرار صد دوزخ الم در پیرہن عافیتش ریختہ اند
و غبار ہزار صحرا غم پیش دیدۂ آرزویش انگیختہ قبل از وصول
بسر منزل دہلی آن در سر داشت کہ چون رکاب قار نامدار
فال عزیمت دار الخیر اجمیر زنند نقد رخصت بکف آرد و
قدم براہ اکبرآباد کشاید و نفسی در انجا راست کردہ
باستسعاد زیارت درگاہ شریف قدم از سر سازد
ہنوز صورت نگار خیال گردہ تصویر این آرزو می آراست
کہ نقاش زمانہ نقش دگر بست و رنگ ہوس بر روی
تمنا شکست سفر اجمیر بہیئت انبوہی لشکر موقوف ماند

هنجار کاربران قرار گرفت کہ لشکر از دہلی بخط مستقیم خیمہ ورود
در اکبرآباد زند چنانچہ آخرین یوم انیماہ اولین روز رسیدن
اکبرآباد خواہد بود و بعشرۂ اول ماہ دوم قیام درانجا خواہد شد
بعد ازان حکام عالی مقام با بعض از کارپردازان دفتر جریدہ
بسبیل ڈاک قصد اجمیر خواہند کرد نام گمنام ہیچمیرز نیز در زمرۂ
ہمراہیان است غالباً انجام سفر آن طرف و اختتام ماہ
جنوری بیک زمانہ شود ہوس ہرزہ فکر حالا ہم صورت
ہمین خیال می آراید کہ بعد معاودت از اجمیر عزم درگاہ
کند تا بعد ازین چہ پیش آید

فرد

بیدل ز جہد کار بطول امل مپرس
امروز نارسیدہ بفردا رساندہ ایم

تا این بیابان گردی بپایان نرسد نامجات خاص و
لفافجات درگاہ باکبرآباد طرح رسیدن میریختہ باشد
سفتجہ یکصد روپیہ برای مقیمان درگاہ بخدمت میرسد
طراز معمورۂ عالم حاجت روای عالمیان داراد۔

ایضاً

قبلهٔ حاجات سعی ام از انجاه بود که این مسافر
بار زندگی بر دوش را اکبرآباد منزل گاه شد و چون دو سه روز
بانقضا پیوست بورود عنایت صحیفهٔ اولین و پرتو به
نزول نامی نامهٔ دومین سعادت با بخت و همایونے
با اختر طمانینت بدل و تسکین با خاطر دو چار گشت پس
فردا باز کمر بسفر بستن است و راه جےپور و اجمیر پی سپرد کردن
آقای نامدار هم تا چهاردهم و پانزدهم پا برکاب می نهند
درین انتشار مردمان که یک رسیدن مقدمهٔ صدر رفتن
می باشد اگر دست سعی میرحسین علی با همه جهد بدامن مدعا
نرسد قصورش نیست بعد یک ماه که ندای مراجعت بگوش
میخورد و از خود رفتگان مصائب سفر را پارهٔ حواس جمع
می آید بامتثال مثال خواهد پرداخت والتسلیم

ایضاً

قبلهٔ حاجات ورود دو قطعه عنایت مملو نامه
که منشور سرفرازی از پا فتادگان بود در هزار سعادت
برروی بخت گشود و دل دیده براه رابصد عالم

نوازش تسلی نمود در شحنه رگ ابر کرم اگر آبے بر روی کار
نیارد سبز بختی آب از جور رفتگان خزان نومیدی آئینه
صور محال است و دم باد صبای رحمت اعم اگر بدل
توجه نماید شگفتگی غنچه صفتان جهان افسردگی رنگ روی
وہم وخیال باقی ماندن ہنگامۂ مصارف قافلہ درگاہ
و باقی نماندن زر امانت باعث برین گشت کہ سفتہ
مبلغ دو صد روپیه بخدمت میفرستد و باز بوصول زر
وایصال خبر تکلیف خدام می افزاید چنانکه صرف شفقت
بدستگیری پریشان خاطران بی انتها است تائید
فضل ایزدی بعطای جمعیت لا احصا باد۔

بایضاً

قبلۂ حاجات   بخبر برشتہ جگر کہ از ننگ زیستن
بجان و بانتظار مرگ شکستہ پا از عمری حیران است خمیدگی
وضع تسلیم را پیرایه گردن ارادت و نقش ریزی طرز سجود
را زیب پیشانی عقیدت میسازد بسرمایۂ نیاز از خود
گزشتگان شرف پذیرائی از حضور بے نیازی ازرانی

با دازان زمان که رسیدن رسید سفته برسانیدن نوید
عافیت هاے ذات همایون خاطر منتظر را به تشریف
تسکین نواخته نغمهٔ صدای پای قاصد آهنگ نوازش
سامعه نفرموده وانوار تجلی کدهٔ نامه بار ضیاء باصرهٔ نکشوده
مگر شخص رافت در دستگیری بفریاد ازپا فتادگان منتظر است
وآیهٔ رحمت در نزول بی التجاء عاصیان متعذر از اسبابیکه
درین عرض مدت ناله بلب و دست بقلم رسیدن نداده
چه عرض دارد

شعر

چگویم از دل و جانیکه در بساط من است
ستم رسیده یکی ناامیدوار یکی

بعد از آنکه صدور احکام سفر دار التخیر اجمیر ماهی کامل گوشهٔ خاطر را مهمانسرای
پریشانی داشت روزی حکم روانگی زین کمر ابلقه بستگان
بر پشت بارگی می بست وروز دگر حکم توقف درا، قافله
پا براه نهادگان را صدا در گلو میشکست چون این آشوب
فرو نشست پیش رفتگان تا بحے پور رسیده عنان بازگردانیدند
وپس ماندگان رخت از کمر کشادند بتاکید اختتام بقیهٔ کار
سفر هنگامه برپا گشت که اگر فرصت نفس است گردن

دست میداد صد جہان آسایش حاصل کردن می بود
واگر مہلت نگہ برداشتن میسر می آمد ہزار عالم راحت بکار
خود دیدن می نمود اکنون کہ از انہم فراغتی شد دغدغہ سفر
کوہ کہ شاید آخر ماہ مارچ ابتدای آن بود کوہ غم بر سینہ است
وخیال مصائب آنجا بردل سنگ برآبگینہ با اینہمہ انبوہی
انتشار اندوہ نامراد آمدن حاجتمندان از چنان درگاہ
حاجت روا نوک نشترہای حرمان دررگ دل میشکند
وریزہ ہای الماس یاس برزخم جگر میریزد حالیا
انتظار یکسوئی معاملہ سفر کوہ است وبعد ازان عزم طلبید
آنہا بدین طرف ہرگاہ دوروزہ بقیہ حیات بکلفت بسر
کردن است باری کربت غربت چرا بران افزودہ
آید باجملہ صداع افزای ملازمان بمرثیہ خوانی حال خود
تاکجا جائز توان داشت خاطر بادراک اعتدال ذات اقدس
سلسلہ جنبان اضطراب است بہ طمانینت آن دریغ
توجہ مباد۔

باۓضاً در تعزیت والدہ شان

قبلهٔ حاجات   بورود نامی نامهٔ وضوح
واقعهٔ غم افزای جناب مرزا صاحب قبله **نور الله**
مرقده دل را خون و خون را آب کرد و از دیده بیرون
انداخت و جگر را داغ و داغ را ناسور نمود و صرف
چکیدن ساخت آه ازین حادثهٔ هوش ربا که تا حرف
ماتم از زبان برآرد خامه بنالهٔ صریر صور صد محشر بآستین دارد
و تا مضمون عزا برقم گراید نامه ازین السطور چاک گریبان
هزار صبح قیامت در کمین حروف از نقاط پرده کشای
سینهٔ داغدار است و الفاظ از دوائر آئینه نمای دیدهٔ
بحیرت بیدار هر چند درین مصیبت لب اگر از شیون تا حشر
نه خموشد معذور انبوهی اندوه توان داشت و دل اگر
در طپیدن طرز هزار بسمل فرو شد مجبور فراوانی خون توان
انگاشت مگر بر جناب حقائق انتساب روشن تر از
آفتاب است که در دبستان ظهور از لفظ حیات جز معنی
ممات حاصل نیست و در مدرسهٔ وجود از اصطلاح هستی غیر
مضمون عدم مفهوم نه دیده داغ حیرت است که در بازار
نمود از ذره تا خورشید بهر چه نظر کشاید متاع دکان فنا است

و دل وقت عبرت که در تماشاگاه پیدائی از زمین تا آسمان
هرچه بدیدن آید نقش طلسمی بی بقا مشت خاک انسان
اگر غبار هزار صحرا تردد بر فرق خود افشاند جز آنکه صرف
نیابی تسلیم شود بکاری دگر نمی آید و در و بیچارگی این
عجز بنیان اگر جست وجوی درمان هر دو جهان نماید غیر
از آنکه تن برضا در دهد چارهٔ دگر نمی دارد پس با همه
بی اختیاری خاطر اگر جبر شکیبائی اختیار نکرده آید چه کرده آید و با وجود
بیخودی دل اگر ضبط و خودداری نموده شود چه نموده
شود عرض مراتب اسقلال و مصابرت درانجناب که دیگران
مستفید هدایت اند سبق جان بخشی به مسیحا دادن است
و نسخهٔ نور پیش آفتاب کشادن جمعیت رسان دلهای
پریشان بهمه حال سرخوش بادهٔ تسلیم و تسکین داراد و آئینهٔ
خاطر تنزه مناظر را منعکس صورت هیچک کدورت مسازاد

از طرف محبی عبد الباسط بنواب باوَلی

در تعزیت و تهنیت

بحضور کرامت نشور بندگان ثریا شان جناب

مستطاب معلی القاب گردون قباب قمر رکاب خداوند
نعمت مهبط دولت و حشمت مرجع عالم و عالمیان
فیض رسان جهان و جهانیان دام اقبالکم + نقد جان به نثار
افشانده عرضه میدهم + درین زمان چنانکه
رسیدن خبر جگر خون کن دامن ازین خاکدان افشاندن
و بآرامشکدهٔ جنان خرامیدن حضرت خلد نشیمن روز مراد
عقیدت سگالان را شام ناکامی رسیده بود بشنیدن مژده
روان آسای بخند زیب و زین وسادهٔ ریاست و چار
بالش حکومت بوجود فایض الجود بندگان حضور پر نور
شب امید ارادت کیشان را صبح نوروز اقبال دمید لیکن با
عنایت های ایزدی روم که حکمت بالغه اش دوا بقدر
درد می بخشد و پی شیرین کامی شوراب نوشان یاس
راحت بمقدار رنج می فرستد چنان غم را که رگ جان را
نشتر و پهلوی جگر را دشنه و بهار عالم را خزان و جان نشاط
را مرگ و مرگ امید را ماتم بود بچنین شادی که زخم سینه جان
را مرهم و مردهٔ دل را مسیحا و ظلمت جهان رشیدستان
و مشرق مراد را آفتاب و آفتاب اقبال را [illegible] است [illegible] نمود

ہر دو دست ہوا خواہان باین دو دعاے اجابت اقتران بلند است کہ حضرت فردوس مکان را اعلی مقام علیین جا و بندگان حضور کرامت ظہور را ابدالاباد اقبال و بقا باد۔

بجناب ہملٹن صاحب بہادر ریزیڈنٹ اندور

بجناب فیض آیاب کرامت انتساب خداوند نعمت قلزم فضل و کرم محیط سخا و ہمم دام اقبالکم جادۂ عبود بیپائی سر و دیدہ نور دیدہ عرضہ میدہد۔

چنانکہ وزیدن باد بہاری عالم را اگر نشۂ نشاط بدماغ رساند چمن بے سر و برگ را حلۂ حیات می پوشاند و دمیدن دم عیسوی اگر پہلو فرسای بستر رنجوری را شفا بخشد مردۂ بحسرت مردہ را جان بہ تن میدمد ہمچنان زیب نو گرفتن کرسی اجلاس بذات معدلت آیات حضور شب جہانبان را بمبارکی روز و ہوا خواہان را بفرخندگی نوروز و روز عالمیان را بمیمون ساعت سعید و عقیدت

اندیشان را بہمایونے سعد اکبر ازین نوید آسمان بزمین وزمین بآسمان مبارکباد میرساند و باین مژده اختر بہ بخت و بخت باختر چشم روشنی میخواند یارب تا از دولت نشان باشد بر ان آستان باشد و تا از اقبال نام بود دران سرکار غلام بود ⁂

بمولوی اظہار حسین خان بہادر میر منشی گورنری

مخدوما زمانیکہ پای بہرزہ جولان منت کش سیر بنارسم داشت سواد سطری چند کہ در مکتوب اسمی لخت جگر حسین الدین محمد بنامم عنوان آرلے رقم شده بود دیده را بجلّه نور بیچید و بعد از آنکہ سپہر بے مہر بر سر رحم آمد و از کشاکش سفر نجات داده در اکبرآباد رسانید و رود الطاف طراز نامۂ دلوانہ را خط آزادی از بند غم گردید گردسر این نوازش گردم کہ شکوهٔ کاہل قلمی مرا در پردهٔ معذرت گزارده اند و در راہے کہ مرا بایستے سر عجز سود خود پای پوزش نہاده الله الله ہرگاه مخدوم با اینہمہ لطف و کرم قصور مرا جانب

خود کشیده بعذر خواهی آیند مرا که تا اینده‌ام اگر مکتوبے
فرستاده ام جز تکلیف خدمت نیفزوده و اگر دست از قلم
کشیده ام غیر در انتظار بروے خاطر والا نه کشوده چها
باید کرد از شرم آب باید شد تا سامان وضوئی بهر سدو
سجدهٔ شکر چندین نوازش گزارده آید همه تن زبان باید
گشت تا سرو برگ گفتگوے دست بهم دهد و در عوض صد
یک عذر بگزارش انجامد یزدان گواه است که اینهمه
کوته قلمی از نشهٔ بادهٔ غفلت بنو دسالیست که امور ناملائم
از پے هم در رسیدن اند و هجوم افکار در شکنجهٔ بلا کشیدن
از انبوهے غم نفس از سینه تا بلب رسد صد چاره غلط
کرده است و از فراوانی اندوه تا بجو درسم چندین
بار خود را از دست داده و آنهمه اگر یکنوع بودی بزار
نالے و اظهار پریشان حالے در د سر مخدوم افزودی
و دعوی خود را بهمان دلیل پیش بردمی لیکن چنان گونا
گون در نگارنگ است که ناطقه از گفتن آن بستوه آید
و سامعه را شنیدن بعذاب مرگ کافر گرفتار ساند
ارشادی که به ترکیب نسخهٔ مولوی فریدالدین صاحب

شده است بسر وچشم مگر منکه این کار نتیسم احتیاط چنین
کاغذ ہم ازمن نمی آید پرچہ لنسخہ گم کرده ام مخدوم اگر داشتہ
باشند نقل آن لطف فرمایند واگر درین وقت رسد
وقت است کہ تابستان رو بگرم جوشے آورده ومشک
خالص کہ از نیپال طلبیده بودم دمی آنہم رسیده مخدومی
نصر اللہ خانصاحب خطے بنام نامی تزدم فرستاده بودند یا ہمہ
ندامت دیر رسانی اکنون بخدمت میرسانم برادر کلانی شان
کہ فیض اللہ خان نام داشتند دامن ازین خاکدان
برچیده بآغاز جاخرامیدند عروض لواحق چند کہ می نگارند
اشاره بہمانست اگر تعزیت نامہ فرستند کفیل رسانیدن
آن مشوم زیاده روزہا بفرخندگی روز دیدار و شب ہا
ہمایونے شب وصل یار باد -

از شفیقی شیخ سمیع اللہ بنواب سعد الدین خان بہادر

بحضور جلالت معمور بندگان کیوان ایوان اعلی جناب اصعد
اصاعد مصاعد جاه و جلال اعرج اعارج معارج حشمت

لازالت واقبال مقصد و مفاد اقاصی و ادانی انام
شموس اقباله مضیئة بالدوام حاشیه بساط فیض منا طلب
ادب بوسیده عرضه میدهد هیچ میرزان عالم عجز و بیمقداری
و بے مایه گان جهان بیقدرے و بے اعتبارے که مانند
حباب تا چشم بجو دکشا یند بشرم هیچے از خود رفته اند و بسان
نقش قدم تا دیده از خواب عدم باز نمایند به تماشاے
خاکساری خود پرداخته هواے اداے شکر احسان که برق
تازان وادی فصاحت را درین طریق پا نهادن بسر
افتادن است چگونه در سر کنند و سوداے خام عرض
سپاس انعام که تیغ زبانان معرکهٔ بلاغت را انجا با ولین
حمله سپر انداختن است با تش کدام هوس پزند قطره را
جام ستایش دریا پیمودن خمار نارساے خریدن بود
و ذره را دفتر ثنا پش آفتاب کشودن بیچهراے علم گردیدن
مگر فضل منعم که مظهر صفت ربوبیت است چنانکه در بذل
کرم بهانه جوست از بے زبانان معذرت شنو نیز گردد
انفاس ارادت اساس بعذر تقصیر عجز اداے مراتب
حمد و ثنا صرف دعاے ارتفاع مدارج عز و علا ست لغره

آمین از قدسیان بلند زبان عقیدت ترجمان تلافی قصور کوتاہی سپاس وقف استدعای ارتفاع اقبال ابد بقاست کمند دعا بذروۂ اجابت بند یارب تا جبین اسلام احرام سجدۂ سمت کعبہ بند و ناصیۂ اقبال سجدہ ریزان آستان جمشید پاسبان و تا قشقۂ شفق زیب جبہۂ ہندوی سپہر باشد خاک قدم بندگان فلک مکان صندل پیشانی خسروان باد

از طرف منشی الٰہی بخش بنواب محسن الدولہ بہادر

پیشگاہ تفضل اکتناہ ناصیہ سایان آستان ملک آشیان حضرت قدر قدرت قضا رتبت اعظم اعاظم عظام افخم افاخم فخام دامت ظلال اقبالہ مبسوطۃ الی یوم القیام جبین بسجدہ ریز بہار شک چرخ چارمین کردہ عرضہ میدہد عرض مدارج عقیدت و ارادت اگر نہ رسم خود فروشان ظاہربین می بود دفترہا ازین مراتب کہ جاگزین خاطر انقیاد قرین است بعرض میرسید یزدان را

ستایش که ساحت ضمیر قدسی مشرقستان انوار غیبی است
چیست که محتاج بیان باشد و کیست که حالش عیان
نباشد بالفعل سیدی حضرت سید عبدالوهاب مشرف شرف
حضوری میشوند بآنقدر که زبان یاری دهد تصدیق اعتقاد
و انقیاد و ارادت نهاد خواهند نمود زبان عجز ترجمان پیوسته
تسبیح خوان این دعاست که ترقیات دولت و اقبال
ملازمان والاشان خار حسرت در جگر شکن شاهان باد

بمولوی عبدالعزیز خان بهادر صدر الصدور اعظم گڈه

والاشانا فقیر اگرچه تا اندم از نارسائی بخت از
دولت مواصلت بے نصیبم لیکن شنیدن محامد نبیله
اوصاف ملازمان که زبان جهانے تسبیح خوان آن بود
گوش را چون دل قدسیان کان جواهر صفا ساخته و بآگاهی
آن دل بدین جرأت پرداخته که بگزارش مطلبے بیچے خود
راه روشناس آنهمه تن اخلاق گردانم لهذا زبان بالتماس
آن میکشایم برادر والا قدر خواجه عبدالله صاحب در انمحکمه

کہ حکومت آن زینت از ذات مجمع حسنات دارو تعلقے
دارند و حکام پاستان بنظر عنایت ناظر حال شان
مانده اند آرزو درین آرزوست کہ شفقت جناب بحال شان
آن کند کہ الطاف پاستانیان از یاد رود و تمنا را دگر جو صلہ
تمنا باقے نماند و فقیر محو این امید کہ حرف استدعا
بر کرسی نشنید و جان بار احسان آن بر دوش خود بیند
یا رب ہمت والا نہمت را در بذل مراحم عامہ رسیدن
التماس نامہ بہانہ یا دو بید ریغ بخشی آن بخشش فقیر زیادہ
از دیگران دہاد۔

بمنشی کرامت علی

اصدقا قدردانا　　　　　　　　درین طرف مدت
وصول دو جان آسا نامہ بامن آن کرد کہ سرور با دل
نوزباد دیدہ کند شکوۂ بے رخصت تشریف بردن از دل
تا لب دکان چیدہ بود اگر باین جنس الطاف تلافی نمیکردند
من و خدا کہ گاہے از گلہ نمی آسودم باز امبارکباد بحالی
منتہا می پذیرم و سپاسہاے گزارم و از خدا بدعا میخواہم

کہ برسیدن نوید کامیابے شما من ہم ہمین فرحت افزا
کلمہ بر زبان رانم بدیدن قطعۂ تاریخ تعمیر چاہ دیدہ را
آب دادم صفائے بندش روانی معانی شستگی الفاظ
پاکیزگی ادا متانت ترکیب پیوند قوافی صحت اضافات
خوبی مادہ ہمہ دارد جاے اصلاح نیست مصرعہ
دست مشاطہ چہ باحسن خداداد کند حضرت خواجہ
صاحب قبلہ دو سہ روز است کہ بدرگاہ شریف
تشریف بردند حضرت مولانا شہید سلام مسنون
اہدا میفرمانید تا محرومی دیدہ اگر محرمی خامہ بیان باشد منت
بر من است والسلام

بمولوی نواب جان

مہر پیشہ مخدوما وصول روان افروز نامہ
مع رسالہ جدول تاریخ وغیرہ بادل وجانم آن کرد کہ بہار
با چمن ونوروز با زمن وشمع با انجمن وعطر با پیرہن کند
یارب چمن مراد در چار موسم پر بہار وزمن زندگانی
ہر روز نوروز آثار انجمن جمعیت از شمع اقبال ضیا بار

و پیرہن حیات را عطر صحت در کنار با د تکلیف فرمودن
مخدوم و جوش شفقت جناب نواب صاحب عنایت ملزوم
ہمہ از تحریر منشی جیون لعل صاحب مفہوم و معلوم گردیدہ بود
خانۂ صندلین ہم آئینہ چنانکہ میخواستم رسید و مشکور حسن اسعی
سامی گردانید خاطر درگرو این تمنا است کہ حین معاودت
بکلکتہ ہم از فقیر نوازے دریغ ندارند و مشتاق را از ملاقات
محروم نہ گزارند امساک باران و حدت آفتاب در ینجا
ہم آب از روے زندگانے بردہ شہر در جامۂ
حیات ریختہ بود باری از دو سہ روز تواتر نزول باران
رحمت با طفای آن میکوشد و سقاے ابر ہمانا
آب بقا میفروشد غزلیکہ تازہ درین روزہا گفتہ ام ارمغان
بخدمت میفرستم ہر چند ارزش آن ندارد و جز زحمت باصرہ
و کلفت خاطر نتیجہ نمی آرد باب تحریر مفتوح داشتن در مسرت و
مسرت بروی دل فقیر کشادن است گاہ گاہی ہمت مصروف
گرفتن جز بیخبران نیرمانا دو دوام جمعیت و آگہی روزے باد۔

بمولوی علی بخش خان شرر

درخرمن کاینات کردم چو نگاه
یکدانه محبت است و باقی همه کاه

شیوا شیوهٔ جان آسای دلگزین محبت وگزین روش دلربای
جان نشین الفت دیدنی دارد که در تماشاگاهیکه این یوسف
خرد فریب کنعان خوبی نقاب از چهره برکشاید دیدن یک
ساعت و مشاهدهٔ هزار ساله نقش یک جلوه بر صفحهٔ
آئینهٔ اظهار می نگارد و در حرمان آباد یکه این ماه عالم افروز
آسمان محبوبی پردهٔ چشم غفلت نگاهان را مطلع انوار خود
نماید معاینهٔ هزار ساله و دیدار یک ساعت از یک
گریبان سر برمی آرد بخیر که بهوای این شمع ظلمت
زدای شبستان شهود همطالع پروانه است و در
سودای این لیلی محمل آرای حی ظهور از ازل دیوانه بهمان
جرعه که از میکدهٔ وصال خورده خود را مست الست میداند
و از ان یک شرر که برق دیدار در دلش زده چون کاغذ
آتش رسیده سبحه صدیاد میگرداند درین زمان جهت یار
خیال خود در بزم ارم آذین خاطر گرامی حیلهٔ میخواست تو اتر
تقاضای ذو القدر بها در طلب فهرست رسائل

معما حل معماے تمنا نمودہ بساط سبیے آراست موقع اظہار
مراتب شوق را غنیمت وقت اندیشید و بچیدن سامان
تکلیف انتظار الطاف یاد کان کشاے آرزو گردید
یارب ہذیان سراے فضولے پیشگان در خور التفات
جواب باد و فیض توجہ کرم پایگان بیدماغان عالم بیخبری
را از شکنجۂ تقاضا رہانا د۔

بمنشی نادر حسین خان

از درد ست چگویم بچہ عنوان رفتم
ہمہ شوق آمدہ بودم ہمہ حرمان رفتم

نخل اشتیاق اگر ثمر وصال بار می آورد ناکامی مشتاقان
زبان زد خاص و عام نمی بود ہوای دیار عشق اگر با مزاجی
ساز کاری آمد دل کہ طبیعت جفا کش از ل آورد او ست
دفتر شکایت نمی کشود ثمر آن ہمہ خار است و ہوائے این
جملہ ثمر بار دامن امید چاک نشود چہ شود خرمن آرزو
خاک نگردد چہ گرد د از بخت اگرچہ شکوہ ہا دارم مگر از دوست
سپاس میگزارم کہ بچارہ گرے محرومے پرداخت

وتمناکش دیدار را ببوے پیرہن نواخت تا دیدہ بسواد
عنبرین نامہ روشن کردم دل بمن چشم روشنی میگوید
ومن بدل مبارکبادمی گویم دستے کہ براے بیماران
ہجران چنین نسخۂ شفا نویسد ہموارہ زلف گیر شاہد دولت
بے اندازہ باد وطوطی قلمے کہ جہت تسکین گرفتاران
قفس حرمان چندین نواے آشناے زند شکر شکن معانی
تازہ مانا دو عدہ ہا کہ بوفا نرسد ہم بغرض دلاسا باشد
تا بہ بقاے توقع شخص آرزو دفعتہ بپایان مرگ پاس نشود
امیدہا کہ بہ بر نیامدن انجامد صرف بنظر تسلی بود تا بخیال زمانہ
آیندہ ناگہان دردمند شوق مبتلای سکتہ حیرت نگردد شکر
این ادا ہم بجا آوردنی است ودلدادگان را بانیقدر دلدہی
نیز برخود بالیدنے نامہ وقصیدہ کہ پار فرستادہ پاسخ
نیافتہ بودم نقل آن ہردو دربانده بشیخ محمد حسن صاحب
سپردم واظہار باقی حالات را حوالہ بمیر وزیر علی صاحب
کردم خواہند فرست وخواہند نبشت والسلام

بمیر عشرت علی

دماغ شکوه ندارم وگرنه میگفتم
بدوستان ز فراموشیم دعا برسد

صاف نه بید محبت را بدرد گله آغشتن مشرب من نیست نه ازان راه که نشئهٔ این آب آتش رنگ در دماغ همه رسا می یابم بلکه ازین رو که جام حال خمار آلودگان بزم زمانه را ازان شیرهٔ جان پالا خالی می بینم پس شکایت را چه محل باشد از روزیکه پیمانه کشان میخانهٔ وصل را کباب آتش فراق ساختند و نمک هجران در شراب صحبت ریختند خامه را هم رخصت آن ندادند که بساقیگری کمر بسته ساغر تحریری بگردش و پای خمار مستی آرزویان را قدری بلغزش می آورد هان یکبار سلامی زبانی یکی از متوسلان سامی رسیده بود آنهم بدان بی آبی که یبوست آن خشکی زهد را به تری رساند درین عرض مدت جواب مراتب مستفسره از اعظم گڈه هم رسیده مگر بی آنکه پرس و جوی ازان طرف رود مشکل تنگ ظرفان برسر غوغا آمدن از مانمی آید دور دورهٔ این سرخوش صهبا، وفا هم قریب آمده پانزدهم نومبر ازینجا چون مستان بدوش دیگران نخستین سمت بریلی پس

بفرخ آباد و اکبرآباد وغیرہ میروم و اگر تاک حیات از
خزان قضا برگ ریز نگشت اوسط مارچ ہمچو رنگ از رورفتہ
بہ نشارمی بجاے خود باز می آیم اگر ہوسے در دل
و خیالے در سر باقیست غنیمت دانند کہ بادہ مہیا و بر سر
احسان ساقیست والا۔ **مصرعہ**

ما بخیریم شما نیز سلامت باشید

بمرزا سردار در تعزیت اہلیہ ایشان

برادران مخدوما ساز ظہور جز آواز فنا ندارد آنچہ
بہ پردۂ گوش خورد سواے آہنگ حسرت چہ خواہد بود
چمن پیدائے غیر بہار عدم نمی آرد ہر چہ بنظر آید جز
گل داغ عبرت چہ خواہد نمود آئینہ تمیز انسان را
در چار سوے اعتبار وجود ہر سو کہ چشم کشاید جلوۂ فنا
بہ پیشکش نظر رسید نست وطرۂ حقیقت ہستی را بر چہرۂ
شاہد نمود بے بود ہر جنبش باد انقلاب آشفتگیہا در
شانہ کشیدن نقوش داغ وحشت بر ورق امکان بسیار است
صفحۂ دل را تا کی بہ ثبت آن توان انباشت وصور

اشکال حیرت در تماشاگاه حدوث بتیمار نگاه
هوش را تا کجا وقف تماشاے آن باید داشت
اغماض نظر از وضع عالم گو همه به تکلف بود چارهٔ
بیچارگیست و تغافل خاطر از حالات این وامگاه آدم
هرچند بساختگی باشد درمان درماندگی سنگ حادثهٔ
که درین زمان بر شیشهٔ دل گرامی خورده و سیل
واقعهٔ که اندرین آوان بنیان استقلال خاطر سامی
از جا برده اگرچه درخور صبر نیست لیکن چون جز این
علاجے نبود نا چار بهمان باید ساخت و در مقام
استرضا بمرضیات الهی پا افشرده خاطر ازین و آن
باید پرداخت توفیق الهی رفیق باد

از طرف میر عبد العلی بهجی الدوله بهادر

بعرض حضور کرامت نشور خدام فلک مقام
جناب مستطاب گردون قباب هلال رکاب قلزم
فیض و عطا محیط جود و سخا رافع لواے اسلام و شریعت

قامع بنیان کفر و بدعت دادرس عالمیان فیاض جهانیان
دام اقباله و زید اجلاله خاک آستان سرمهٔ دیده ساخته
میرساند شقهٔ خاص تقدس اساس تفضل اختصاص که سواد الفاظ
مشک آگینش سیاهی شام شب قدر را از بیقدری
سامان تیرگی دیدها و بیاض قرطاس نور آفرینش سفیدهٔ
سحر نوروز را چون چراغ صبحگاهی بی ضیا میساخت تاج
تارک نزول گردیده آن ظل هما بر سر گسترد و این خلعت
نور دربر کرد مضامین عنایت و کرم و فحاوی پرورش
اعم ناصیه را سجده ریز سپاس و امتنان و زمین را از انوار
آن سجده خورشید درگریبان ساخت شکر نعمت بقدر
نعمت گزاردن خارج از حیز امکان بود باقرار عجز اذا
ادا کرده شد الهی سحاب کرمی که کشت بی برگ و
نوایان جهانی را آبیار است از محیط فضل ابدی سیراب
و آفتاب فیضی که ظلمتکدهٔ طالع تیره بختان ازان
پر انوار است بر فلک سرمدی جهانتاب باد۔

از ایضاً بایضاً در عیادت

بعز عرض بندگان ثریا شان حضرت کرامت
مرتبت فلک رفعت انجم دولت مهر صولت برجیس
حشم مشتری رقم دادگستر غربا پرور دام اقباله وزاد اجلاله
گردسر گردیده میرساند ذات فیض آیاتیکه مظهر شان
ربوبیت و پرورش جمهور خلایق والبته بآن آیهٔ رحمت
باشند چشم زخم هیچگونه گزند بآن نتواند رسید که دست
دعاے جهانی بگردش حصار است و دل سلامت
خواه عالمی بازوی جانش را حرز وار اینکه روز کے
چند اندکے از دولت صحتش کاهنده بطریق زکوٰة بود
تا در ترقی آن افزاید و اگر گرد کلفتی بر دامن مزاجش
رسانند مانند زدن خاکستر بر آئینه باشد تا بہ تراید جلا
پیرایند دل آشوب خبر علالت قدسی مزاج که آینده نصیب
دشمنان باد هرگاه تردد خاطر عقیدت مظاهر می افزاید
از ملهم غیبی زمزمه این دعا بگوش می آید که رو بآن آستان
کعبه جبهانیان می سر آید نظم

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد	
وجود نازکت آزرده گزند مباد	

سلامت ہمہ آفاق در سلامت تست
بہیچ عارضہ شخص تو دردمند مباد

یارب بعد ازین انچہ بہواخواہان رسد ہمہ مژدہ حصول صحت واقبال را بآن سرکار ابد پایدار واعتدال را بامزاج تقدس آثار التزام دایمی ملازمت باد

بنواب عبد العزیز خان عزیز

فقیر نوازا دی برید فرخ پے رسید و نامہ دل ازغم پرداز رسانید درد اضطراب را چارہ گر آمد وتسکین خاطر را یاور شبی کہ صباح آن ہمدردان الہ آباد در اخیر یاد گفتند در زاویہ عزلت تنہا نشستہ بودم خواستم کہ طلبیدہ توجہی خاص کنم ونسخہ تلقین نمایم آدم جابجا فرستادم سراغ نیافتم یقینم شد کہ فسخ عزیمت گردند شب دیگر کہ قیصر وغیرہ آمدند قصہ آمدن برای رخصت وبرنخوردن بافقیر ورفتن بکانپور شنیدم چون باعتقادم آن بود کہ بے رخصت ازمن نخواہند رفت گو حرج یک روز ہم شود بشگفت اندر افتادم

و دانستم که **مصرع** خود غلط بود آنچه من پنداشتم
وازین شکگرف ماجرا آنقدر دل سوخت که نسخهٔ که آنوقت
بانتظار آمدن پیش خود نهاده بودم چاک زده در فانوس
سوختم هرگاه تا غمکده قدم رنجه فرموده بودند اگر در بسته بود
حلقه بر در باستی زد و اگر مانند بخت خود بخواب رفته بودم
بیدارمی توانستند کرد آخر کلبهٔ فقیر بود در شاه و امیر
خود نبود که کسے نگذشتند الغرض گله ها دارم و بدعا از خدا
میخواهم که باز روزے یکجا شوم تا سر حرف شکایت
کشاده دلے خالی کنم

بایضاً

فقیر نوازا دیر رفتن پاسخ نگارین نامه حیرت
نیفزاید که بیخبران تا بخود آیند و خبری ازاین و آن گیرند
فرصتے و مهلتے میخواهد افکار خاطر را شرح نوشتن نه بگمان
تا محرمیهاست یزدان داند که مخدوم را بر خود از خود مهربان
ترمی انگارم و از همه شفیق و غمخوار ترمی پندارم محرم
غمگسار چرا ندانم لیکن بقول یادش بخیر مرزا غالب۔

چگویم از دل و جانی که در بساط من است
ستم رسیده یکے تا امیدواری

اندوه خود را اگر جرأت اظہار ہم کنم خامہ برخود لرزد و ہرگز نوشتن نتواند
چگونه گویم که پی بمعنی نبرده اند البته چیزی بچیزی فہمیده باشند که سخن از کجا
میگویم خود بفرمائید که این درد بشستنی باشد ہان درین
دور وزه حیات که یارب چون شب وصل زود گذر باد
اگر بر میخورم و دیده بدیدار روشن میکنم ازین جانسوز افسانه
نیز حکایتها بر زبان می آرم چون مرا نجات از سفر کوه مسرت
افزاید بلکه جان تازه دہد مخدوم را چرا غم آرد رسیدن
در بریلی چنانکه آرزوے مخدوم بود تمناے فقیر ہم ہست
آن لطف ز دیگر نصیبم باد نه بتقریب سفر کوه که یزدان
ازان محفوظ داراد۔

بالصفا

فقیر نواز! میفرموده باشید که بیخبر چه قدر
از راه و رسم الفت بیخبر و بیمان گسل و بیمهر است که نامه
مرا که به نوزدہم رمضان نگاشتم تا اینده م پاسخ نگا شت

والبته درین گفتن حق بجانب شما است لیکن بصفای مشرب محبت که زلال خضر درد آن بود و بدرد الاعلاج عشق که جان دادن نیز چاره گری آن نکند سوگند میخورم که هر چند از خود بیخبرم هرگز از پاس مراتب محبت بیخبر نیم و با دوستان جز بر سر پیمان بودن و مهر ورزیدن کیش من نیست چگویم از نیکه هرگاه چنین است چرا در بخدمت دست بقلم و حرفے برقم نرسید از هجوم انتشار و بیهم رسیدن افکار جمعیت هواس خیلی پریشان بود و سر بسودا گاهی تند رزانو و گاهی وقف گریبان شرح آن چه گفته آید که مرثیه گفتن و ماتم شنیدن باشد از آنهمه یکے تردد سفر کوه بوده روزها بفکر و تشویش بپایان کشید و شبها بهیار بها بسحر انجامید تا بطوریکه میخواستم نجات از آن دست داد اکنون که پارهٔ حواس جمع آمد بنگارش جواب پرداختم بارے بفرمائید که اپریل هم رسید مشتاقان کے میرسید

باز آی که بے روی تو ای شمع دل فروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

بایضاً

خنده ام صبح بصد چاک گریبان آشناست
گریهٔ سیلابی بچندین دشت دامان آشناست

سایه ام را میتوان چون زلف خوبان شانه کرد
بسکه طبع من بصد فکر پریشان آشناست

دستم از دل بر نمیدارد گداز آرزو
سیل عمری شد که با این خانهٔ ویران آشناست

نیستم آگه چه گل می چینم از باغ جنون
اینقدر دانم که دستم با گریبان آشناست

بیخبرے اگر چندے بنامه و پیام نه پردازد نه از آن توان دانست که با فراموشی و غفلت میسازد بلکه یقین توان کرد که بیاد عزیزے از خود رفته باشد یا در میکدهٔ محویت جام بیخودی زده یا هجوم درد و یاس فرصت ناله سر کردن نداده یا از خستگی بمرض فراق گیرائے در بنان و گویائے بزبان نمانده تا از آن خامه بر گیرد و حرفے نگارد و از این دستانے زند و دلے خالی کند همه حال مستحق ترحم خواهد بود نه مستوجب باز پرس خاصه درینصورت که

نفرستان قاصد را برسانیدن خود تلافی کردن
خواهد شنیده باشند که با وسط نومبر لشکر آقا رنامدارم
در بریلی جمع خواهد شد و تا آغاز دسمبر در انجا خواهد بود یقیناً
برای سفر دوره مرا هم طلب کنند و ازین تقریب رسیدن
به بریلی نصیبم شود و دولت دیدار سامی که درینجا تمنا داشتم
در آنجا بدستم آید والسلام

بمنشی کریم بخش ڈپٹی کلکٹر جھانسی

من دانم و دل داند کز نامه چها دیدم
صد بار ز بیتابی وا کردم و پیچیدم

نامی نامه را جان تازه میگفتم اگر از دلدوز مضامین
رگ جان بنوک نشتر الم نمی کشاد این شاهد عنبرین جای
را روح مجسم میخواندم اگر از جانسوز حکایتها خرمن جمعیت
دل به برق غم نمی داد آه ازین طالع نا همایون که من دارم
که چون بعد عمرے دیده بدیدن نامهٔ دوست باز کنم
بدریافت ماجرای اندوه و سرگذشت درد ناله و شیون
آغاز کنم چگونه توان گفت هما نا بهیچ نوع نتوان گفت

کہ پریشان خاطرہیاے مخدوم تاچہ غایت شیرازۂ مجموعۂ باطن مرا گسیخت وبچہ مرتبہ خاک رنج بر فرق حالم ریخت یارب بعد ازاین انچہ مخدوم بینند ہمہ جلوۂ شاہدان مسرت ونشاط وہرچہ من شنوم جملہ نوید بہجت وانبساط بادیاے بیہودہ دومن از اوسط نومبر در قطع فراز ونشیب این خاکدان گرم رفتار است ودیدۂ عبرت بین درآئینہ خانۂ شش جہت عالم بحیرت دوچار اگر بار زندگی چندے دیگر وبال دوش ماند غالباً با وسط مارچ درالہ آباد رسم و پابدامن بپیچم در ہمہ حال وہمہ جا ازیکرنگان شیوۂ محبت و اخلاص شمارند وگاہ گاہے ہمت بگرفتن خبر بیخبران ہم گمارند والسلام۔

بمولوی احمد علی سیماب

والا پایگا ہا توا تر ورود دو قطعہ نامی نامے بار منت بر دل نیاز منزل افزود سپاس عنایت بقدر عنایت نتوان گزارد مصرعہ

شکر احسان شما چندانکہ احسان شما

نگران ماندن خاطر عاطر بادراک حال پریشان حالان
از اقتضاے عالم شفقت است ہمانا دریا از قطرہ و مہر
از ذرہ کے بے تعلق باشد نبودن جادۂ پالم تا مقام
قیام آن برگزیدۂ انام البتہ باعث کوتہ قلمی میگردد والا
آئینۂ نیاز باطن زنگ آلود غفلت نیست مژدۂ عزیمت
ملازمان بدینطرف نوروز شنیدن شد خدا کند کہ ظہور
آن عید دیدن ہم شود ذریعۂ معاشے کہ در سرکار نواب
نامدار است وجہ برخاستگی خاطر از ان مفہوم نگشت
درین زمانہ کہ زمانۂ بسر بردن ایام زندگیست نہ دوران
حوصلۂ بلند پروازی بہر کہ گوشۂ و توشۂ حاصل بود آسان
از دست دادنی نیست بمعائنۂ اشعار فصاحت بار
کہ از زبان خامۂ بلاغت نگار ریختہ نگہ را آب دادم چشم
بد دور در بلندی فکر و رسائے ذہن و والائی تلاش
و شستگی زبان و درستگی بیان و رنگینی الفاظ و تازگی
معانی و استخوان بندی ترکیب و حسن ادا و گرانمایگی
اندیشہ و فراوانی بلاغت و بسیارے فصاحت ہیچ
کمی نیست آئندہ ہم بدینگونہ عنایت آرزومندم

یعنی ۔۔۔

ستودن مولانا شہید فقیر را بشاعری ازان قبیل است
کہ نور ظلمت را و یوسف بد طلعت را ستاید ورائیا میکہ
دماغی بجا و دلے شکیبا خاطرے دانا و طبیعتے بسخن آشنا
داشتم ہم تو غلے باین فن بنود گاہ گاہے شعرے چند
موزون میکردم حالیا کہ از سالہاے دراز آماجگاہ ناوک
بلا ام پریشانی با دماغ ناشکیبائی با خاطر ضعف با دل
وحشت باطبیعت ربط مرگ و ماتم و نوحہ و غم دارد کو من
و کجا شاعری درین چہار سال کہ از جنت اکبرآباد بدوزخ
الہ آباد افتادہ ام جز دو سہ غزل نگفتہ ام آنہم چہ گفتن
نالہ موزون کردن نہ راہ شاعری پیمودن امتثالاً للامر
از ہمان ناشنیدنی کلام دو غزل راسامان تکلیف چشم
و گوش خدام میسازم زیادہ مسرت و جمعیت ہموارہ مرہون
شب و روز عمر گرامی باد۔

بجناب ہدایت آگاہ حضرت

محمدی شاہ

اے دل و جان فدای خاک درت
سر و سامان من بگرد سرت

دیدهٔ شوق را بعد مکانے حجاب نمیگردد و دل اشتیاق
را امتداد زمانے آرامش از اضطراب نمید ہد سر ارادت
بهر جاکه باشد بر آستان آنقبلهٔ دل و جان می بینیم و از حصول این
نسبت نوید همایونے طالع بمن میرساند و من بطالع میرسانم و آوان
دوری از حضوری آن قبلهٔ دین و ایمان هر چند دور تر کشد
خود را با ضطرار نزدیک می یابم و از عدم یارائے تحمل فاتحه
خیر باد صبر مرا می خواند و من صبر را میخوانم بے اختیاری
چه قدر در شکنجهٔ جبر میدارد و سخت جانے چه مایه حیرانی بار می آرد
والامن وازان درد دور بودن و آنگاه زیستن عجب هزار
عجب تا اینیدم که خامه به تحریر عرائض ناصیه فرسائی نکرده
از خیال نبودن ضرورت آن بوده چه اگر بحقیقت نگرسته
می آید خدام حضرت را همه وقت ناظر حال خویش میدانم
و اگر برعایت عالم اسباب نظر کرده میشود گذشتنی
و ناگذشتنی هر چه درینجا میگذرد بذریعه برادر و الا قدر خواجه
غلام محمد صاحب بعرض میرسانم پس حاجت : پابندی

رسم عادت پرستان چرا باشد مگر حالیا واہمہ آن از خاطر
سر بر زد کہ مبادا نرسیدن عریضہ در تمام سفر خارج از طریق
ادب شمردہ شود لہذا پارسال عرضداشت جسارت بر
حرج اوقات با برکات نمود پر پردرین کوردہ کہ پست
فطرتے بلند شہرش نامیدہ بارگی رسیدن رسانیدہ ام
دیگر چہ عرض دارم کہ بر خاطر الہام مناظر ہویدا نبود۔

شعر

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نباشد بر دل دانای تو

یارب تا لمعات ضیا شمسی ظلمت زدای جہالت انوار
ارشادات قدسی تاریکے ربای قلوب عالمیان باد

بمولوی انوار الحق

مہر پرورا بمن کہ چشم براہ رسیدن
سامی داشتم نامہ گرامی رسانید حیف از چرخ امید

گسل یاس آورکه همواره مشتاقان یوسف را بوی پیرهن
فرستد و منتظران وصال را دیدارے بخواب نماید و
با آن خواهد که منتش پزیرند و احسانش گیرند چون ستیزه
باین عدا زتوان کرد جز سوختن و ساختن چاره نبود هرچند
بچاره گری دل مضطر کوشیده نوید مقدم بعد تعطیل داده اند
مگر خاطرم چگونه بدان شکیبد که دران زمان پای بهرزه
جولانم جاده فرساے سفر دوره خواهد بود پس من کجا و
دیدار کو مصرعه امید وصال تو بعمر دگر افتاد مولوی غلام
صفدر صاحب از فسخ عزیمت سامی آگاه خواهند
بود غالباً بپا پهاے خود را ضرورے نه انگاشتند و
الامی نگاشتند از احباب اینجا تحیت پذیرفته آید و بحضرات
انجا سلام فقیر رسانیده شود والسلام۔

بمیرزا حاتم علی مهر

کرم گسترا روزے چند پیش ازین نامی نامه
مع نقل تقریظ مثنوی و دو سه مکاتیب ورود آورده بود
حالیا گرامی صحیفه معه اوراق مکتوبات منت پذیر وصول نمود

نخستین را بوجه بودن جواب رقیمهٔ خود بجواب الجواب حاجت
نه پنداشتم والا تا ورود دومین کاهل قلمی جایز نمیداشتم
بالجمله اکنون شکر هر دو یکجا بجا می آرم هرچند بس شگفت
باشد که دیگران بر یک نعمت هزار شکر کنند و فقیر بر دو نعمت
یک شکر کنم لیکن این نه از آنست که طرز سپاس گزاری
نمیدانم بلکه بسبب آنست که از بسیار بخششی منعم و فراوانی
نعمت ناطقه کیسهٔ خود را در گزارش یک شکر خالی دید
سامان شکر دیگر از کجا بهم رسانم هان دعا را دستگاه فراخ است
و داعی را دران کمی نیست یارب بهر محفل که رو آرند چون
شمع صد مشرق روشنی را سامان و در هر چمن که قدم گزارند
مانند گل هزار جنان تزئین را ضامن باشند معلوم نشد که
ازین بادهٔ جان پالا به تهٔ جرعهٔ دیگر هم امیدوار باید بود یا بر
همینقدر بخشش ساقی اکتفا باید نمود والسلام۔

به غلام رسول خان

مخلص نوازا سپاس عنایت و عذر غفلت
هر دو بیش از آنست که بدستیاری زبان و بنان گزارد آید

مگر از شرم آب شوم که سامان وضوئے بہم رسد تا سجدۂ
شکر یاد اگر آید و جوش استغفار باب عفو بر روی گناہ کشاید
سہ نامی نامہ رسد و روان شدن پاسخ رنگ درنگ گیرد
البتہ درخور آنست کہ زبان بہ سرزنش کشایند و ہیچ ناسزا
ناگفتہ نگذارند مگر آنکہ از حال نہان و آشکار بیخبر باخبر است نیکو
میداند کہ انچہ شد عمداً نشد درین طرف مدت از بیماری بعض
متعلقان فرصت نفس راست کردن نیافتہ ام و پریشانیہای
دیگر مزید بر آن بود بالجملہ اگر عذر فقیر را پذیرفتہ از گذشتہ بگذرند
در کیش مروت روا باشد بہ نسبت مقدمہ محمد عظیم اللہ خان
حق کوشش زیادہ از انچہ می بایست صورت گلو بست
جاودان باشند و کامران مانند کہ داد شفقت دادند آیندہ
طالع او داند و کار او عرضداشت بروشیکہ فرستادند بجا شد
پاسخ دادن خلاف رسم انجانیست چون محض اظہار ارادت
بود و بمطلبے جواب طلب نداشت حاجت بآن ندانستہ باشند
کہ جواب برنگارند آمدن کاری از شخص معلوم متصور نہ والا
فقیر در تحریر و تحریک عذرے نداشتم ۔

نظم

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آئین سروری داند

غالب که باخر نومبر فقیر را هم سفر دوره پیش آید و رفتن بہ علیگڈھ که آغاز دوره از انجا خواهد شد صورت بندد و از راه متهرا و بهرتپور تا بست و دویم دسمبر رسیدن باکبرآباد نصیب گردد سپس معلوم نیست که گشش آب و خورش بکجا کشد والسلام۔

به منشی مظهر اللہ سررشته دار کلکٹری بجنور

مهر شیوه مخدوما پیرایه هما نا نوروز خاطر مشتاق بود چنانکه حمل از تحویل نیر اعظم بیت الشرف گردد غمکده از رسیدن برید فرخ پے خانهٔ عیش و سرور گردید و سواد نگارین نامه سرمهٔ نور بدیده کشید مضامین [illegible] ات

و نوید عافیت دریافتم و سپاس یاد آوری و شکر ایزدی
بجا آوردم زحمتیکه نصیب دشمنان از رنجوری کشیدند
زکوٰۃ صحت باد و دردولت راحت بیفزایاد کوتہ قلمی
فقیر نہ ازین راہ می باشد کہ عنایت مخدومان را بجال
خود سرسری دانم بلکہ ازین رومی بود کہ خود را بآن
ارزش نمی یابم کہ بیاد عزیزان و ہم پاسخ نخستین کتابت
فقیر را کہ بعد چند ماہ حین عزیمت امروہہ رقم زدند دران
وعدہ رفتہ بود کہ بعد رسیدن انجا از حال خویش آگہی
میدہم چون بوفا نگرائید جرات بدان نشد کہ از پریشان
نویسے خود سامان تکلیف خاطر گرامی افزایم مگر دانندہ
پیدا و پنہان نیکو میداند کہ بزہ مند کیش خود کہ ہمہ محبت
پرستی است نشدہ ام یعنی دل را ہمہ دم سبحہ گردان یاد
الطاف مخدوم داشتہ گاہے غفلت ازان نورزیدہ ام
درایام زمستان ازینجا بعلیگڈہ وازانجا براہ متہرا و بہرتپور
تا اکبراباد سفر پیش آمدہ بود از اکبرآباد باول عشرۂ آخر جنوری
باز درین خرابہ رسیدہ طرح اقامت افگندم تابستان و برشکال
درہمین ویرانہ جا میگزرانم بیدماغی کہ از ابتداے بہدگوئی

مسودات را گاہے ترتیب ندادہ باشند آنہمہ دماغ از کجا
آرد کہ ہذیان خود را نقل بر دارد و با حباب دور دست
فرستد + مصرع

زمن چہ می طلبی دل کجا دماغ کجا

بہ غلام رسول خان

مخلص نوازا وصول روان آسا نامہ
با من آن کرد کہ مسرت با محزون و ہمایون نے با بخت و
مہر با روز و ماہ با شب کند یارب ہموارہ دل و بخت سامی
و روز و شب عمر گرامی آن با مسرت سخت پیوند و این با
فرخندگی ہم سوگند آن چون نوروز سرور افزا و این مانند
شب قدر میمنت آما یادیست و یکم اینماہ نومبر پا براہ سفر
میگذارم و شہر و بیابان را زیر قدم می آرم اول جائیکہ
قرعۂ رسیدن زنم علیگڈہ است آغاز دورہ از آنجا
میشود و تا بست و دوم دسمبر ورود در اکبرآباد میگردد بعد از ان
ہنوز نتوان گفت کہ کشتی آب و خور بکجا کشد۔

شعر

دم آبے کہ جہان قسمت ماکردہ سلیم
گہ بہ بنگالہ بردگاہ بہ بغداد مرا

تا دیدہ باز است انچہ پیش نظر آید مفت عبرت وہرچہ رو نماید وقف حیرت پس ازین نامہ کہ بنامم طرز رقم گیرد بہ تستان لشکر روانی پذیرد والسلام

بمفتی اسد اللہ خان بہادر صدر الصدور گورکھپور در تعزیت اہلیہ شان

جہان بسملگہ درد است آسایش کہ دید اینجا
بقدر سخت جانی ہر کسی بر خود تپید اینجا

دنیا اگر مقام راحت می بود نو رسیدگان این بزم بمجرد قدم گزاشتن درینجا بر حال خود نمیگریستند درین وحشتکدہ اگر دلبستگی رو می نمود رہروان ملک عدم حین رفتن دمی رو پس کردہ ہم می نگریستند ماتم سرا ئیست گریان باید آمد و نالان باید ماند و پریشان باید رفت

طرفه جائیست بهوش باید رسید وحیرت زده باید زیست وبیخود باید گذشت فسون سازی غفلت بود که با این حال حرف از تمنای جمعیت خاطر میگویم

شعر

دل جمعے که توان گفت کجاست
غنچه هم یک سر وصد دیوار است

نیرنگ پردازی هوس باشد که در دار المحن آرام میجوئیم

مرده هم فکر قیامت دارد
آرمیدن چه قدر دشوار است

بار اندوهے که درین زمان ناگهان بر خاطر گرامی فرود آمده برائے سر عقل سود است وپے دماغ هوش جنون وجهت شیشهٔ دل سنگ ونا بر پهلوے جگر نشتر ظلمت این مصیبت بے اندازه که تازه جهان را در دیدهٔ سامی تار کرده کشت امید را تگرگ است و خرمن اطمینان را برق وگریبان جان را چاک وپیرهن حیات را اخگر پس چگونه توان گفت که به ضبط و خودداری

باید پرداخت لیکن چه گفته آید اگر نگفته آید که بستان خنگی با صبر و رضا
باید ساخت ناپائیداری این عالم بے ثبات بے
اعتبارے اعتبارات اضطرارے بودن هر حالتیکه
پیش آید اختیار نداشتن در هر امرے که رو نماید چشم براه
فنا داشتن جمله کائنات پا برکاب عدم بودن همه موجودات
جزئیات و کلیات انجهان که تردستی دا همه برائے
هر یکے علے جداگانه تراشیده نبودن چیزے الاحباب
بحر خیال بلکه کیفیات کونین که چهره پرداز تصور همه را بصورت
غیر دا نموده نداشتن حقیقتی بغیر رنگ گردش حال چیست
که بر طبع نکته دان مخدوم روشن و هویدا نیست نتیجه
سر بگریبان بردن فهم در تفهم این امور و تعمق نظر عقل
بمشاهدهٔ اسرار ظهور آنست که درچنین روزها هجوم انتشار
زنگ آئینهٔ ادراک نگردد و دست از دامن استقلال بگریبان
اضطرار نرسد جهد دران فرمودنے است و تغافل از
حالات اینجا نمودنے توفیق ایزدے یاور و رفیق باد و تفکر
بحقیقت شود فرصت توجه باین و آن مدهاد -

بمولوی اظہار حسین خان بہادر میر منشی گورنری

داور دادار آن داد ده و داد را آرام دل و دل آرام
دوام روزی دارا د آواره وادی درد دل روے
زرد که در روان آذر دوزخ زده و از روح روش آرام
زدوده از ازل آزو آرزو آورده و از دوده درو داغ
زاده آرزو دارد که آن داد رس درد آور آن راز دی
روزه را در دل آن ره رو آزار زداے زوده در آورد که
زاری آزار از دل رو ده و ذوق آزادی آب رخ آرزو آرد

بمفتی اسد اللہ خان بہادر صدر الصدور گورکھپور

مرا این غنچۂ صد ساله بلطفے دل گشود امشب
نمیدانم گزار باد از کوی که بود امشب

دے شام ہنگام برید فرخ پے رسید و نامۂ ہمایون
رقم رسانید شب امید را ماه تابان آمد و شبستان آرزو را

شمع رخشان خواستم رسم نثار بجا آرم و کالاے جان
را که در بساط هیچ جز آن بنظر نیامد به پامزد قاصد اندازم
بسکه چیزے محقر بود شرمم نگذاشت ناچار از خجالت لبے
سر ویرگے دندان بر جگر افشردم و سپاس عنایت ملازمان
بقدر مقدور ادا نمودم کسیکه خبر گرفتن بیخبر را بهانه شده
هنوز در ینجا نرسیده شاید یکسر دامن عزم سفر کوه بر کمر زده
هر چند دور از قیاس است یا بعد ازین برسد آینده نیز اگر چنین
پیش آمدن خدمتی قرعهٔ تخصیص بنامم زنند خوشا من و
چندا من ؛

منشی نادر حسین خان

تیر نگهت در دل گم گشته وطن داشت
چشم تو بهر کس که سخن داشت بمن داشت

نامہ مطاعے میرزا غالب عطیۂ جناب نوابصاحب مذیل
بچند سطور مکرم معنون بنام برادرم رسید و آنچه مسرت
بدل رسانید که دیده برروے دل از کشادن رسانند در
حصول یک نغمہ از یک منعم سپاس بجا آوردن

دشوار است شکر سه نعمت و سه منعم چسان آسان گزارده آید
چاره جز این نیست که خامشی بیان عجز نماید یزدان را نیایش
که باین وسیله نوید خیریت مخدوم هم دریافتم از چهار ماه
پست و بلند این خراب آباد را پے سپر سیمایم اگر اجل مهلت داد
آخر همین ماه بمسکن میرسم غزلیکه درین نزدیکے بهزاران
ناموزونے تهمت موزونے گرفته ارمغان می فرستم هر چند
ارزش آن ندارد قصیدهٔ نعتیه که هم درین سفر سعادت گفتن
آن یافته ام نیز فرستادن میخواستم دماغ بر برداشتن نقل آن یاری
نداد و برادرم درین سفر همراه نیند خدمت جناب نواب صاحب
مراتب نیاز و مدارج سپاس گزارش رود حافظ صاحب و منشی
صاحب اگرچه سلامی بفقیر نرسانیدند از فقیر بایشان رسد والسلام

از طرف میر عبد الصمد بنواب ناظم

بحضور فیض ظهور خدام فلک غلام مالک ملک جاه و حشمت
خداوند جهان اقبال و دولت کهف الفقرا ملاذ الغربا دام اقبالکم
سویدای دل سپند سوز محفل خلد مشاکل ساخته عرضه میدهد سجده
شکر از جوش بالیدن در جبین بشکل راز در دل غماز طرح گنجیدن

نمی اندازد و تسبیح ثنا از ہجوم بہم رسیدن بر زبان بآہنگ
آواز در ساز بوضع آرمیدن نمیسازد کہ عطاے عصای خاص
کہ برید اشارت سنج مژدۂ دستگیرے بود این غبار دامن
نارسائی را سلم عروج فلک فرسائے گردید و از حصول چنین
عطیۂ با اختصاص کہ شکل زبان نوید گوبہ بشارت قدرت افزائے
نمو و نام این خاک کوچۂ گمنامی فراز منبر شہرت جا گزید سبحان اللہ
خوش اسلوب عصائے کہ دست را تا اقتباس نور از مہرۂ
سمینش کردہ بہ ہم نسبتے ید بیضا نازید نست و مردم دیدہ را
تا تماشائے موزونے وضعش گشتہ بر ناہموارے شاخ
طوبی خندیدن طرز دلکششش از سیاہے رنگ برنگ میل
جواہر سرمہ باصرہ را سرمایۂ نور و تاب تارہاے نقرہ بر جرم
اسودش آئینہ دار کیفیت تجلی انوار بر کوہ طور نقش پرداز کونین
تصویر نگاہ پریرویان را برگردۂ ترکیبش ریختہ کہ متاع دل
نشینے قافلہ قافلہ در بار دارد و نگار آراے ایجاد چہرہ پرداز
لیلاے لیل از عنبر رنگش گردیدہ کہ آسایش جا بہا جہان
جہان بجلوہ می آرد از قامت گرہ دارش ہیئت کاکل حوران
عدن بچین جا در نظر و از تابش تارسیمین برگرہ ہاے مشکینش

کیفیت ماه وشب در روز جلوه گر یا دل نشینے سواد شب
وصال دلدار تاریکی جوش شب ہجران و با لطافت
نزاکتش شاخ گل نشتر فروش خلش خار مغیلان راستی ترکیبش
انگشت شہادت بر بیمثالے خود برداشته والف قامتش
لوح خیال را بنقش بیمتائے خود انباشته مژگان برگشته
خوبان را از خوبے وضعش سر خجالت وقف گریبان ابرو
زلف فروہشته محبوبان را از دل آویزے پیکرش روے
حیرت ندر آئینه زانو پردہ ہاے دیده از تماشایش آئینه
جوہر دار و خلوت دل بتصورش جلوه گاه قامت یار
بمقابلۂ صفایش خط شعاع را از آفتاب سپر انداختن و بازار
ہمواریش ابروے دلبران را به ندامت سرنگونے ساختن
چه مقدار تخم سویدا بر ہم ریختند تا شاخ پیکرش از نخل
ظهور سر کشید و چه قدر مردمک چشم بکار بردند تا خمیر مایۂ
ترکیبش بهم رسید الف قامت قلم اگر در تحریر توصیفش از
فرسودگی به نقطگی گراید در مدرسۂ مدح خوانیش ہنوز او را
ہمان سبق اول الف بنا تمامی باشد و بجز خار مدا داگر بتسطیر
نقش از انفاذ جملگی نقطگی انجامد ہمچنان شرح تحسین

از دفتر مدحتش در گرو نا انجامی ماند شکر این نعمت از بی دست
و پایان عالم قدرت باندازهٔ فراوانی خویش پذیرا باد یارب
تا عصای کهکشان در دست پیر فلک و خط شعاع چو دست زاهد صبح خیز
آفتاب بود چوب چوبداران آن دربار دربان نازش تفاخر بر تاج شاهان
کناد و عصای عصابرداران آن آستان اقبال
مکان باج از اکلیل خسروان گیراد۔

بنواب محی الدوله بهادر حیدرآبادی

نواب صاحب والاجناب مستغنی عن الالقاب جمیل الشیم عمیم
الکرم زاد مجدکم بادای سلام تادیهٔ طریقهٔ اسلام نموده و بدر
عجز بیان سر حرف تمنا نکشوده بگزارش مدعا هیچے خود را
روشناس خاطر همگی همت ملازمان میگردانم نامی نامجات
که درین روزها بنام نامی حضرت عالی مرتبت قبلهٔ قبله
پرستان کعبهٔ پژوهان اعلم العلما افضل الفضلا امام الشعرا
جناب مولانا غلام امام صاحب متخلص بشهید مدت ظلال
فیوضهم علی روس القریب والبعید طراز نگارش گرفته بود
دیده و بنازم نیز بدیدن آن نکه را آب داد و زیدن نسیم

طلب بر خار زار انبوہے اندوہ کہ از نا قدریہاے زمانہ
عرصۂ خاطر را فرا گرفتہ بود راہ آتش کشاد کشیدن زبانۂ
شعلۂ آہ نیز ہمانا بالیدن شاخ نہال مسرت توان اندیشید
کہ بہ بہار شگفتگی غنچۂ مژگان یاس دیدۂ دل گل نشاط در دامن
آرزو نہاد دانستم کہ گلزار شدن آتش چہ معنی دارد خرد کہ
اندازہ گیر پایان ہر کار است در حل این معما از مدتے سر بزانو
داشت کہ درین زمانہ کہ قدر جوہر ہنر را شکستگی بدرست
حاصل است و نقد کمال را کسادی برواج کامل عرضۂ دادن
کارگزاران قضا و قدر این گرانمایہ گوہر و فرد غالب نے جوہر
یعنی وجود کرامت آمود حضرت مولانا را در چار سوے
پیدائے از چہ راہ است و آئینہ داری در مجلس کوران بچہ رو
فکرش بجاے نمیرسید و بہر سو کہ میرفت نارسیدن دامنش
میکشید اگر میگفتم کہ ازان فرزانگان کاری بچہ محل اظہار
رسید ادب خاک در دہن می انباشت و اگر می سنجیدم
کہ آن سنجیدہ کاران پایۂ این کار را نہ در خور سنجیدن سنجیدند سبکیہاے
اندیشہ بر خاطر رموز فہمان گران میداشت تا امروز پردہ
از روے کار برافتاد عقل را آسایش رہائی از کشاکش تفکر

صفت وقت گردید و فکر را برای بیداری از خواب تحیر مفهوم این نکته آب بر روپاشید که داور بسیار بخش منت بی سپار نه جمله دولت نصیب یک کس کرده و نه همه نعمت بخش یک شخص هر دولت را نصیبے و هر نصیبی را دولتے هر نعمت را کامی و هر کامی را نعمتے مقرر ساخته عدل نه پسند د که از ین گرفته بآن دهند و از آن ستیده باین رسانند روش بدیع بخشی هم از شیوهٔ سخاست هر که بهرچه داد نتوان گفت که بنای کار از چه برین طریق نهاد فهمیدم که فحوای فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة آئینه کدام مضمون پیش دیدهٔ یقین میگزارد این گوهر گران ارز که برای حکیم الحکما ودیعت بود تاج عهد اکبر را چگونه رونق می افزود و این شمع بزم قدس که محفل محی الدوله بهادر فروغ آن نصیب داشت ظلمت از آوان محی الدین عالمگیر چرا می زدود هر چند آن گذشتگان و این گذاشتنے گذاشتگان را شور شهرهٔ چنین صاحب کمال بتصور محرومی خود ها در کنج لحد هم بآرام نگزارد گو مگزار .

فرد

کین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده

اگرچہ تصور پیرانہ سری حضرت شان و خیال محرومی خود و دیگران رخصت آن نمی دہد کہ دست از دامن بردارم و پا برکاب گذاشتن دہم لیکن چون جوہر را از جوہر شناس باز گرفتن ظلم بر تمیز روا داشتن الست جرات بمنع نمی شود نیاز رقیمہ بابو بینی پرشاد صاحب کہ بارادت و نیاز در حضرت مولانا خواجہ تاش من انداز نظر گذشتہ باشد در تصمیم عزم حضرت منعوت جز امتحان مرتبۂ اشتیاق و انتظار جواب کتابت بابو صاحب سراپا وفاق مالغی دیگر نیست زیادہ بخت بارجمندی در سوگند و ہمت بہ بلندی ہم پیوند باد۔

جواب خط مولوی محمد جواد صاحب تحصیلدار ضلع گورکھپور

مہر گسترا در مقام محویت من از تو نشناختہ متصور سامی با خود سر گرم ہمکلامی بودم کہ برید فرخ پی رسید و نامہ و شیرینی رسانید خیر مقدم گفتہ از ان کام دل بر داشتم و از نز

مذاق محبت را بشکرا نباشتم یارب بعد ازین لذت دیدار ہم
نصیبم شود و چنانکہ من از وصال مہجوم دوری ازمن دور گردد
بگزارش ہر دو غزل کہ تکلیف سامعہ افزودہ بودم بارسال
نقل آن تصدیع باسرہ نیز می افزایم والسلام بالاکرام۔

جواب خط خورشید علیخان بہادر صدر الصدور الہ آباد

گوہر ذات تو از مدحت ما مستغنی است
دست مشاطہ چہ با حُسن خدا داد کند

گردن برافراختن خامہ بلندی دست دعاست و نقش
بستن سطور نامہ درازی زبان ثنا کہ ورود فروغانی صحیفہ
گرفتاران تیرہ روزی شام غربت را روشنی طلوع صبح
وطن گردید و خار در پاشکستگان وادی گمنامی را
ازان خضر مصر شہرت بہم رسید شام آرزوے سامی بضیاے
شمع مراد مانند سحر مہر در گریبان و شہرت نام نامی و نکوئی
و بلندی حسرت افزاے ہمانیان با دخس و خاشاک سخن
چینان در محیط صفا جوش سینۂ فقیر کدورت را آب نمیدہد

وسخن باقی مفتریان در شہر محبت آئین دل حقیر خریداری
را باب نمی گرددآن راآب آتش زن است واین
راکساد رواج شکن نقل بعض سخن بحضور جناب ذوالقدر
بہا در بر سبیل حکایت بودنہ بوضع شکایت نام کسے
بعنوان اظہار آوردن دفتر اخلاق برہم زدن بود وشعلہ
غضب خدام راتاب دادہ مصداق ہیزم کش آتش شدن
ازخود رفتگان عالم بیخبری را اگر از امتثال چنین مثال معذور
دارند آسایش گزینان زاویۂ خاکساری را از راحت سانی
خویش مشکور دارند عبرت از اوضاع ابنای زمان گرفتن و
نصیحت از حرکات عالمیان برداشتن فرصت جوئی
انتظار ادراک خصوصیت شخصے مبادکہ اینہا عموماً غازہ وضعی
برچہرۂ حال دارند کہ بمشاہدۂ آن صفحۂ دیدہ را بنقوش عبرت
انباشتن دولت بیچون دل بدست آوردنست بلکہ نثرہ را
بتماشاے آن کشاددادن خون نگاہ بر گردن خود گرفتن
بنسبت متانت وتہذیب ذات کمالات اندوز محفل
فلاطون ادب آموز ملازمان والاشان عقیدت غائبانہ
دارم وخود را بزمرۂ یومنون بالغیب می شمارم امثال

چنین امور باعث فساد در جنان اعتقاد نخواهد شد والتسلیم با لوف التعظیم

بمولوی علی بخش خان شرر

خادمان مخدوما اگر ارزش خود به آن پایه می یافتم که دوستان بیاد پردازند و احباب بملاقات نوازند گله ها میکردم که الہ آباد در عرض راه بود و چنین تشریف بردن بغازی پور فقیر را آگهی نه بخشند و از مواصلت محروم دارند و بے محابا می پرسیدم که چنین صریح خون مردان ریختن در ملت محبت بکدام روایت جائز داشته اند لیکن چون چنان نمی یابم چنین نمی گویم

باحوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد
و بس بی حاصلم از خاطر خود هم فراموشم

بداد دید حال خود آن خود محل استعجاب نبود عجب اینست که باوجود همگی یقین به هیچے خویش جرارت بعرض غرض میکنم همانا از دل دادن خیال ملاطفت سامی است یا از غنی پروا

خرامی محبت برادر گرامی یعنی آغا فخرالدین احمد سلمه الاحد
برادر موصوف که از اعزه عزیزان فقیر اند دران شهر اقامت
ومشغولے بشغل وکالت دارند رونق کارشان بآن درجه
میخواهم که اگر براے آن آپ از روے کارمن و مضایقه
نمی آرم هرگاه چنین است حاجت به بیان نیست که از
مخدوم به نسبت شان چه میخواسته باشم بالجمله هر لطف
وعنایتے که براے فقیر در خاطر عاطر جمع باشد جمله در حق برادرم
صرف شود مصرعه با کریمان کارها دشوار نیست

جواب خط محمد سعید الدین صدر منصرم سلطانپور

کمال لطف بود بے توسط نظری
که خاطرے بدگر خاطر آشنا گردد

سبحان الله درین هنگام که زمانه هنگامه خلق و مروت را
بکلی شکسته واز الواح طبایع این دو لفظ را آب نسیان
شسته بعد تعارف یکی بدیگرے نیز ظهور آن مستبعد می نماید
ولیس از تعلق خاطرے بخاطرے هم وقوع آن تعجب

می فزاید اگر بزرگ منشی ستوده روشی خجسته ذاتے حمیده
صفاتے قبائے جامعیت آن در بر داشته باشد ویے
سابقه معرفتے فقیرے گوشه نشین از خود رسته را به سلسله
تحریر در بند محبت خود کشند هما نا قدرت نمائے ایزد بیست
جل جلاله وعم نواله شفیق صفوت مناصب مرزا ذاکر علی صاحب
بعد هر سفر از محامد سامی دفتر دفتر خوانده سامعه را می نواختند
درین مرتبه بآوردن دلنواز نامه باصره را نیز سرمایه نور ارزانی
داشتند و خاطر را که مشتاق بود مشتاق تر ساختند نازم باین
نامه که هر نقطه آن مانند سویدا در دل نشست و پیچیدگی سطور
این دیوانه را بزنجیر الفت آن بدام آورد از خود رمیدگان
لبست یارب بعد ازین شنیدن بدیدن و پیام بکلام
بدل گردد ترصد که تا کارگزاران قضا و قدر باین مدعا
رسانند توجه بافزائش چنین شفقت مصروف دارند و فقیر
را بزمره یومنون بالغیب بشمار آرند۔

جواب خط منشی نادر حسین خان

مهر آئین مخدوما صریر خامهٔ بلاغت هنگامه را اگر هم بلبل

دم عیسوی سنجم می ترسم که خون انصاف برگردنم باشد
چه آن دراحیای اموات بقرب محتاج بود واین جاندادگان
بستر فراق را از دور جان می بخشند سطور نامهٔ عنبرین شمامه
را اگر هم پایهٔ موج آب زندگی گویم بر خود می لرزم که آب
رخ تمیز ریخته باشم چه آن تشنه لبان تمنا را بیابان مرگ
یاس میسازد واین منغطشان زلال وصال را شیرهٔ آرزو
درکام میریزد تا آن طراز رقم بنامم کشیده واین آبروی
نگاهم گردیده صد جان تازه از سر وخود را با خضر برابر گرفته ام
آنکه جبین تحریر چینے از شکایت کوته قلمی دارد یارا کِ این
عذر جوهر آئینهٔ شفقت شواد که نخستین نامه را بوجه بودن پاسخ
رقیمهٔ خویش حاجت بجواب ندانستم وبسین خود تا این رقم
باطل صفحهٔ هستی نرسید مگر در دفتر اعمال کار پردازان یام
جا گزید هر چند جرمی ندارم غزلے بجرمانه میگذرانم شفیع گناه
بے گناہے باد۔

بنام مفتی اسد اللہ خان بہادر صدر الصدور
در تعزیت خلف شان

مرگ تلخ و زندگی ہم سر بسر درد سر است
پشت و روے کار عالم ہیچ یک دلخواہ نیست

نا شگفتہ فرو ریختن غنچہ مراد از گلبن امید بوزیدن باد مہرگان الم یعنی ناگہان رسیدن روان فرسا خبر برومند ناشدہ بمہد گور خفتن فرزند دلبند بجاے آغوش اب و عم رسیدنی نیست کہ با دل و دیدہ چہ کردہ باشد چون نور بصر پیش نظر نماند تیرہ و تار گشتن جہان در نگاہ بجا است و ہرگاہ پارۂ جگر بخاک رود پرکالہ ہاے دل بر سر مژگان رسیدن سزا فریاد ازین حادثۂ جگر خون کن و خون از دیدہ ریز و دریغ ازین واقعۂ آہ بعرش رسان و دود از نہاد انگیز مگر پختہ مزاجان در ہیچ حال پا از دائرہ استقلال بیرون نکردہ اند و از اصل کار آگاہان یکدامے وقت گریبان خاطر بدست اضطرار نسپردہ ملازمان کہ بفضل یزدان دیدۂ انجام بین و دل حقیقت گزین دارند امید کہ درین مرد آزما امتحان از جا نرفتہ داغ دل را گل دستار تسلیم سازند و بضبط اشک خونین سرخروئے در چہرہ صابران اندوزند توفیق استرضا و اصطبار معین و مددگار باد۔

جواب خط خواجه محمد بشیر لکهنوی

لراقمه

نمی ماند حجاب بے شوق چون گرد تماشائی
بچشم دل همی بینم بدیده گر نمی آئے

زبس محو تو ام غیر از تو در چشم نمی آید
نظر بر خود چو کردم هم تو بودی گرم رعنائی

دران عالم که من با مشق حیرت کارها دارم
بود آئینه دار یار پنهانی و پیدائی

محبت شیوه رنگ دوئی لبر نمی تابد
تکلف میکنم صد ره کنم تا نامه آرائی

سحرکاری طرز محبت دو دل یکسان ز خانهٔ دوئی بر انداز را نازم که چون مصقلهٔ دو عالم بجلا پرداز اثر صفائش صیقل زن سنجل جان زنگ بستهٔ تیره روزان جهان عجز شنود و شنید نقش راجو هر آئینهٔ دیدن گرداند معجزه آثارے وضع الفت یگانگی آرائے حرف بیگانگی زدلے را نقد دل به نثار

اندازم که هر گاه خضر کونین پے سپر ساز قوت چند بیش
رهبر فرسوده قدمان خار در پا شکسته وادی واماندگی گردد
نارسائی را بمقام رسیدن رساند این زنجیر بپاے
زندان بے اختیارے وطوق بگردن بیت الحزن
بے اقتدارے را که خوش بیانے مولوی وحید الدین صاحب
وحید زمانے چند پیش ازین وگہر فشانی مفتی امیر احمد صاحب
امیر درین سفر بشمردن کم از بسیار ویک از هزار محامد صفات
آن ذات ذات الکمالات سامعه نوازے کرده شوق در جگر
خانے وا ز گرفتاری بقفس مجبورے بجاے بال و
پر در ناله فرسائے داشت و هر چند چہره پرداز خیال و
نقش آراے فکر به تر دستے جہد ہی پرداختند لیکن
صورت حصول مراد تصویر ورق اندیشه نمی گشت درین
هنگام پیغام رسان مایوسان ناکام رسیدن نامه دلنواز
از بند غم آزاد ساز بسیر جہان وصال رسانید و دیدن آن
دیده را به تماشاے عالم دیدار فائز گردانید بیاضش کافور
سپیدی پیرهن یوسفی در بار داشت که صد منشور فتان
انوار نہان بود و سوادش مشک سیاہے لف دلدار

ابنار درانبار کہ بہزار تا تار رایحہ تعیطر مشام جان نمود گلشن
بغارت مہرگان الم رسیدۂ خاطر بہار آرزوی این تمنا است
کہ تاگل مواصلت دامن امید را خار رشک در جگر شکن
جلوہ گلزار جنان سازد سربلندی نہال محبت بآبیاری خامۂ
رافت نگار رشک طعنہ بر نخل طوبی اندازد یارب غنچۂ التماس
شگفتگی نصیب قبول باد و صبح آرزو و شام بے التفاتے
مبینا داگرچہ این خط باطل صفحۂ ہستی ارزش آن ندارد کہ ازیاد
خیالش دوش تصور را فگار توان پسندید و بعذاب یادش
باعث کلفت خاطر نسیان توان گردید مگر چون داد
حسن اخلاق دادہ ہیچ راہمگی خریدارے فرمودہ اند و
درین سودا بے سود ضائع کردن نقد اوقات را
گوارا نمودہ جرات بر خویش بالید تا از تمنا حرف مدعا بخاک
گرائید افسردگیہاے خاطر گرامی از سرد مہری زمانہ دل
را گرم داغ شدن کرد و جگر را آمادۂ بخون نشستن ہر جا
جمال کمال انسانے پردہ از رخ برکشاید از چنین چشم
زخمہا گزیر نیست و مجرم جرم فضل و ہنر را نجات ازین تعذیر نہ
چارۂ آن بتغافل گذرانیدن است و از تغیرات عالم استغنا

اعتبارے نگرفتن کیفیات این تماشاکده که جز صور وہمی بیش نیست ہرچند فریب دیده دہد دل بدان بسته بدم تیغ غفلت خون آگہی نتوان ریخت وسوانح این حیرت آباد که جمله اشکال خیالے باشد اگرچه دام ہوش گردد گرویدهٔ الم وفرح آن کشته شیرازهٔ جمعیت باطن بکشاکش پریشانی ظاہر نتوان گسیخت معہذا کار با کریم است مغلوب ہجوم حرمان ہنتا ید بود واستمداد ہمت از آیهٔ لاتقنطوا باید نمود

در نومیدی بسے امید است
پایان شب سیه سپید است

از طرف مشفقی خواجه عبد الغنی بنواب عالیجاه در تہنیت شادی خلف شان وشکریهٔ رسیدن خلعت ان

بعرض بندگان فلک رتبت ملک قدرت عالمیان پرور جہانیان مستظہر مظہر شان ربوبیت مُظہر صفات جلالت و عظمت دام اقباله گوہر جان بلاگردان نموده میرساند

سپاس زر فشانیهاے آفتاب کہ باوجود آسمان پایگی
رفعت خاک نشینان زمین را از فیض عام می نوازد زبان
ذرہ وقتے تواند بشمار آورد کہ پستی زمین اوج گیراے
بلندی آسمان شود این خود محال است شکر دریا دلیہاے
سحاب کہ با ہمہ استغناے آبمندی خار و گل چمن را
بخشش خاص یکسان ایثار میسازد دل بہار زماے
حساب تواند کرد کہ خشکی لب ساحل کیفیت سیرابی
تر زبانے موج گردد و آن دور از خیال عجز مایگی ناطقہ
بیمایگان عالم قدرت را یارا احسان محسن و نارسا دستگا
بیان بیدستگاہان جہان قوت را بمقابلہ انعام منعم انچہ
چارہ بیچارگی نماید بستن زبان از ثنا و کشادن آن بدعا است
یارب قران سعدین فلک مجد و علا بر آفتاب عالم آرا
مبارک و مہنا شواد و ہر تقریب مسرت و شادی را ہزاران
تقاریب دیگر ہمچنان در قفا باد الے یوم التناد۔

بنام ولایت حسین خان بہادر خلف الرشید
تاج الدین حسین خان

خلعتِ جاه بغیر از تو گرامی زیبد
دولت و حشمت و اقبال ترا می زیبد
گر کنم نالہ و فریاد و دل آزردہ مشو
بر در اہل کرم شور گدا می زیبد

زین پیش دو بار در باب شفقتے میر محمد تقی صاحب سامان تکلیف باصرہ فرستادہ از جواب چون دعاے بے تاثیر از اجابت محروم ماندہ ام اینک پردۂ حیا از رخ برگرفتہ باز لجاجت را بر خاطر نازک گران و خود را پیش خودداران سبک مسازم تا باشد کہ بر سادہ دلی فقیر بہ بخشایند و بناخن توجہ گرہ از کار میر صاحب برکشایند میر صاحب موصوف کہ بار محبت بر دوش شکستہ دلم پیش از پیش نہادہ اند از بیکارے بہ تنگ آمدہ پے درستی کار خویش درین موسم برشگال کہ اگر اندک بہرۂ برگ جمعیت حاصل باشد قدم از کنج عافیت بیرون نتوان گذاشت و بار آسایش در گل نتوان انداخت محض اتکا بر عنایت سامی سفر چنین دور و دراز اختیار فرمودند جاے آنست کہ ہم بر سیادت و ریاست وہم بر کربت غربت وہم بر متمسک گشتن بذیل عنایت سامی ترحمی

نمودہ نظر توجہ بر حال شان زیادہ ازان فرمودہ آید
کہ میر صاحب را در خیال و فقیر را در گمان باشد منت
واحسان آن ہمگی بر دل وجان فقیر حمیر ز متصور گردد

دہ روز مہر گردون افسانہ است و افسون
نیکی بجاے یاران فرصت شمار یارا

انیکہ گذارش رفت بقدر حوصلہ خودم ہست ورنہ از جانب
مخدوم یقین میدارم کہ نہ ہمین قدر بلکہ انچہ تمنا را امید و امید را
تمنا و حوصلہ را آرزو و آرزو را حوصلہ و مدعا را منتہا و منتہا را
مدعا است بہ نسبت شان بوقوع خواہد آمد والبتہ فقیر نیز
چنین میخواہم کہ نقد تفقد و شفقتے کہ براے فقیر در مخزن
خاطر گرامی جمع باشد ہمہ بر میر صاحب ایثار گردد حتی
کہ چیزے براے من باقی نماند زیادہ ازین صداع
افزاے ضرورت نمیدانم والسلام بالوف الاکرام۔

جواب خط مولوی الطاف حسین حالی

تلافی ہمہ بے رحمی و جفای شما
بیک نگاہِ اداشد زہی ادای شما

بعد چندین مدت کہ ہمانا در محو شدن نقش خیال خودم از
صفحۂ خاطر سامی شکے باقی نماندہ بود رسیدن نامی نامہ
مع دو قصیدہ تلافی آن ہمہ تغافل نمود غفلت از حالت
احباب اگر چنین عطا در قفا داشتہ باشد ہرگز زبان شکا
نتوان کشود بلکہ کوتاہ قلمی را آرزو توان کرد تا ہرگاہ آنرا
بہ نظر آرند ہمت بفرستادن این جنس عطیہ گمارند دا
سخن دادن دکان دعوی سخن سنجے کشادن باشد
منکہ سرمایۂ این دربار ندارم جرات سودای آن از کجا آرم
ورا ینقدر گفتن البتہ بے اختیارم کہ ہر شعر این قصاید
با دل آن کرد کہ نشۂ صہبا با دماغ کند چون ایزد بمنت بخش
بسیار عطا درا عطاے جواہر زواہر معانے با طبع
عالی بیدریغ است مخدوم نیز اگر در ایثار آن پابند
مستحقان نمی مانند خیلے بجا است والا نصیبۂ ازان بہ ہیچو
ماے بے نصیبان کے میرسید آیندہ نیز شیوۂ سخا ہمین

روش معمول داشتنے است وقتیکه از فرستادن
کتاب بحضور ڈائرکٹر صاحب بہادر خبر می یابم خود را از
اداے فرض محبت معذور نمیدارم آئینده ماشاء اللہ کان
وما لم یشاء لم یکن ۔

بنام مرزا ابراھیم بیگ در تعزیت اھلخانه

قبلۂ حاجات زبانے برادرم خواجه غلام محمد صاحب
ناخوش خبر دامن ازین خاکدان برچیدن جناب معظمه
مرحومه شنیدم ودل را زیر کوه اندوه دیدم باینهمه یقین
برین که آمدن درین سراے دو روزه مقدمۂ رفتن است
وزیستن بانتظار مردن نظر بمآل کار زندگان در حقیقت
مردگانند و در صورت تصحیح خیال مردگان بوہم غلط خود را
زنده میدانند پس ماندگان را بغم پیش رفتگان دل خون
کردن واز دیده ریختن آئین بود و بر خود نگریستن و بر
دیگران گریستن درین غفلت کده رسم دیرین مگر آنانکه پی
بمعنی مرگ وزیست برده اند و بحقیقت پریشانی این

جمعیت رسیدہ الحمد للہ کہ خاطر تنزہ مناظر بمغلطہ وہم و
خیال درنیفتد و بہر چہ نظر کشاید نتوان اندیشید کہ پردہ
از روے کار بر نیفتد اذعان وایقان بران دارم کہ
ہجوم آلام طبیعت والا نہمت را از جا نہ بردہ باشد و دل
تقدس منزل قدم جز بر جادۂ صبر و شکیبائی نسپردہ یارب
جناب مغفورہ را سواد مینو جا د قبلۂ امید مرا ہموارہ گرایش
بہ تسلیم و رضا باد۔

جواب خط حافظ محمد جعفر صاحب خیرآبادی کہ نثر تصنیف خود فرستادہ بودند

مکاتبہ

رہے سے محنے کو ز دریا دلیہا
بلب تشنہ آب مصفا فرستد
بمخمور بادہ بر بخور دارد
بجان دادہ اعجاز عیسے فرستد

گزین آئین نهاد والبعد تحابوا هم دوش دل را زیر بار امتنان می سازد دستوده شیوهٔ اتحاف پس از ارتباط نیز سرمایهٔ جان را رهین احسان می نماید پس هرگاه این مرضیه رضیه بلا سابقه معرفتے بمیان آید حاجت به بیان ندارد که منت آن با دل و جان چها کند الطاف شمامه نامه و فصاحت مقطعه قطعه و نادر العصر سه نثر بوساطت جامع اخلاق حکیم بدرالدین صاحب اسحاق لطف رسیدن بخاطر رسانید بمطالعهٔ آن دل کهن افسرده چنان زیب نوے مسرت از سر گرفت که نامه از سلاست الفاظ و نظم از بدایع معانی و نثر از ترصیع عبارت اختتام کلام که مذیل بوعدهٔ مواصلت حین غنیمت وطن بود کار مژدهٔ دولت با مفلس نمود اگر از خود فراموشیم یا دمرا به نسیان نسپارد واین وعده بوفا گراید خوشا من وخندا من -

بنام مولوی رفیع الدین

مخدوما بیخبران اگر گاہے در خبر دادن دگرفتن تاخیرے کنند نباید که از تغافل وتساہل متصور گردد می شاید

کہ پر محویت حمل شود دلدادگان محبت چون بیاد محبوب از خود میروند خیلے دیر می کشند تا بخود آیند و سامان نالہ ساز کنند خاصہ وقتے کہ تکرار نشئہ حال باعث این سرگرانے و خمار شدہ باشد اکنون کہ راحت از خود رفتگی بدرد سر ہوش بدل یافتہ دل بتقاضاے استدراک نوید عافیت مزاج گرامی دیوانۂ زنجیر گسل است بحالش رحمی و بنامم رقمے۔

بنام ایضاً

مخدوما براشتیاق نامۂ خود رشکہا دارم کہ دران بزم جاے مراگرفتہ از دوائر حروف بجاے حلقۂ چشم حیرانم بہ نگہہاے تیز تیز دولت دیدار در دامن اندوختہ باشد یارب آن روز روزیم باد کہ انتقام خود ازو بستانم و خود را بجاے او رسانم درین طرف مدت رسیدن مہر افزا نامۂ مولوی محمد یوسف صاحب برسانیدن مژدۂ صحت و عافیت سامی دل و جان مرا رہین منت ایزدی ساخت بعض از یاران سخن سنج اینجا بدیدن غزلہاے

مشاعرۂ آنجا در بہمان زمین نو بر مضامین از نہال فکر چیدہ
بہ پیش کش آوردند محبت نخواست کہ تنہا متلذذ باشم بخدمت
میفرستم بمعیت نواب احمد حسین خان صاحب جوش و مرزا
مچھو بیگ صاحب عاشق و نواب سلیمان خانصاحب
اسد خط ازان گرفتہ پیش بوساطت میر محمد اسمٰعیل صاحب
از طرف فقیر معہ ہدیۂ سلام نیاز بخدمت نواب میر محمد حسین
خانصاحب فرستادہ شود والسلام

جواب خط مرزا اسید علی صفوی طہرانی حجازی تخلص

زادت الطافکم ورود شفقت طراز وروان افروز
صحیفہ نہ تنہا دل را بیک جہان سرور مسرور کرد بلکہ جان را
ہم بدو عالم منت ممنون ساخت دل و جانم فدای
چنین شیوۂ مہر گستری باد دریافت اختلاف اوقات
آیاب و ذہاب حضرت شما و مخلص بسے سیادہ الہ آباد و لکھنو
بتقدیر محرومی طالع خودم در نظم آورد مصرعہ
اے وای ز محرومی دیدار دگر ہیچ

بشکلے نیست درین کہ ذات ستودہ صفات در لکھنو آئینہ در مجلس کوران است کو چشم بینائی کہ نظر بدین دولت خداداد کشاید و خود را ہمایونئے اختر شاید عطاے عطیۂ عظمے یعنی غزلہاے بلاغت و فصاحت انتما بصد زبان سپاس گذارم نمود وادستایش سخن دادن دکان دعوی سخن فہمے کشادن باشد وآن ہرگز ہمچو من نادان زیبا نبود مختصر آنکہ شبہ نتنا سد گوہر بخشید و ہر کہ حوصلۂ ذرہ ندارد خورشید در دامن ریختید خدایا بحر این کرم ہموارہ موج زن ماند و لب تشنگان ساحل ناکامی را نہ بقدر ظرف آنھا بلکہ باندازۂ بے اندازہ بخشتی سخا زلال خضر در ساغر باشد

بہ سید عبداللہ شیرازی توکل تخلص

روحی فداک فراق شما بادل دوستان خاصہ بامن ناتوان آن کرد کہ آتش با خس و خزان باگل وخار بامستان وافلاس باتہی دستان کند صحبت شب چون بزم بیچراغ تیرگی جوش است و مجلس روز یکشنبہ مانند

میکدهٔ بے ایاغ بیرونقی فروش زمانہ کہ روز سیاہ مفارقت پیشم آورد الٰہی پروزمن نشنید و فلک کہ داغ مہاجرت بردلم نہاد یارب زیادہ از شمارِ انجم داغ بر جگر خود بنید ہر روز دیدہ وقف راہ انتظار داشتم تلکے قاصد آید و نامہ آرد یعنی نسخہٴ شفا بدل بیمار رسد الحمد اللہ کہ دعا با اجابت ہم آغوش گردید برید فرخ لقا رسید و صحیفہٴ روان آسا رسانید از مع الخیر رسیدن شما بمنزل مقصود مسرت و اطمینان حاصل کردم امید است کہ تا اینوقت از طرف مکان وغیرہ ہم طمانیت دست دادہ باشد ہموطنان شما کہ در محرومی از فیض صحبت شما ہمدردان من باشند بخیریت اند و بزبان حال می گویند

فرد

سرو سیما تا بصحرا رفتہٴ	تنگ بدعہدی کہ بے ما رفتہٴ

مسودات کتاب مصطلحات بعد ازین انشاء اللہ تعالیٰ از کاتب گرفتہ بخدمت میفرستم منشی ذکا اللہ صاحب از دہلی مراجعت کردند برای گرفتن نقل باقی اجزاے کتاب انجمن خاقانی اجازت از اوشان گرفتم و بکاتب دادم کاغذ با و حالیا و با اجرت بعد اتمام کتاب میدہم فقیر درین روزہا از اشتداد علالت حضرت والدهٴ مقدسہ مدظلہا خیلے پریشان می باشم۔

بجواب خط افتخار الامرا فخر الملک نواب عبد اللہ خان بہادر فیروز جنگ سی ایس آئی عم والی ٹونک

بادو قف روزگارت ہرچہ ہست از انبساط
تا بماند این جہان وانبساط اندر جہان

نوے زیب و زینت این دیر کہن بآئین بندی کار پردازان محفل سعد و سرور بنا بہ آرایش بزم چمن بہ تردستی منتظمان بہار و نور آگینی این کاخ ظلمانی بہ شمع افروزی مہتممان مجلس بہجت و جہور بسان روشنی گنبد گردان بہ نور افشانے قنادیل ثوابت و سیار رسیدن دماغ از نشۂ نشاط مثال عروج آفتاب بر بام آسمان بالیدن دل از ہجوم انبساط مانند جوشش خم از تندی بادۂ ارغوان کامیابی بخت از سعادت چون تنویر ماہ از مہر خاوری افزونی دولت و اقبال بہ شکل افزایش گل و ریاحین از تراوش ابر آذری و فور سامان عشرت از یاوری اختر بلند یعنی مہیا گشتن اسباب طرب از طوی فرزند ارجمند بر جناب نجدت انتساب فخر الملک الملتہ مبارک و مہنا شواد و این یک فرحت انواع

مسرت در قفا باد درین تقریب دلنشین مبارک آئین طلب
عاجزے کہ در گمنامی طرف شہرت عنقا باشد و درچنین
ہنگامۂ بہجت آگین میمنت قرین کہ امرا یاد آمدن خود را باعث
فخر و مباہات دانند یاد فرمودن فقیرے کہ از خاطر خود ہم
فراموش بود مقتضاے سربزرگی و ریاست و منشای عائہ
رافت و شفقت است درادا ے سپاس چنین سترگ عنایت
ناطقہ اگر جملہ مایۂ خود را بصرف درآرد نتواند کہ خود را از خجالت
بدر آرد آرزو و یا رزو میخواست و تمنا تمنا داشت کہ بجای پا سر
براہ گذارم و پیش از ہمہ و بیش از ہمہ دولت احضار بکف آرم
مگر کم فرصتے و بی اختیاری سنگ راہ شد چون ازان محروم
ماندم بہ نثار سرمایۂ حیات یعنی صرف انفاس بدعا مصروف
میشوم یارب اقتران نیرین چون قران سعدین صد ہزاران
مبارکی و بہروزے نتیجہ دہاد۔

از طرف محبی خواجہ احمد علی بہ نواب نظام دکن در تہنیت تولد فرزند

عرضداشت

طلوع کوکب دولت از مطلع اقبال نمود اختر
حشمت بر فلک اجلال درخشیدن نیر سعادت
بهمپائگی خورشید تابیدن مهر رشادت بنور جاوید
دمیدن صبح مراد از افق تمنا وزیدن نسیم اجابت
در ساحت دعاگران مایگی نشاط از بالیدن
نگنجیدن انبساط در پیرهن رسیدن نوید مسرت از
عالم بالا کشیدن نقش بهجت بر صحایف دلها یعنی تولد
ولید سعید فرزند رشید که مسیحان ملا اعلی بران نوبادهٔ
گلشن امید آیة وان یکاد خوانند و سکندر و خضر اقبال
و عمر خود را برونمائے دادند بر حضور پرنور کرامت ظهور
ظل عنایت سبحانی بر مفارق عالم و عالمیان سایهٔ
رحمت یزدانی بر سر جهان و جهانیان کیخسرو مقام
دارا غلام مبارک و مسعود باد وطعل زمان این سرور
تا بقائے دور فلکی ماناد۔

تراوش دوم برنگ نظم

قصاید

گر از دل بر کشم یکسر فغان را — براندازم بنای آسمان را
عجب نبود که ضبط آه دلدوز — چو نی سوراخ سازد استخوان را
ز بس با گریه کردن خو گرفتم — نیارد خنده دیدن زعفران را
چو خوانم مرثیه بر مرگ امید — بگریه آورم پیر و جوان را
خزان نخل امیدم چه باشد — که می ماند بهار او خزان را

قطعه

چنان ضعف است در بختم که محشر — رساند گر بمهر و مه قران را
نیفتد تا به غربال پرتو آن — نسازد چاک تاب این کتان را
چنان بیحاصل افتاد است طالع — که دانم سود گر یابم زیان را
غمم را بی تغیر گریه بیند — نگوید فلسفی حادث جهان را
بشب از شور جان فرسا فغانم — نمک در چشم افتد اختران را
بروز از درد خون پالا بیانم — جگر بر نشتر آید انس و جان را

زخم دستان چو از خون گشتن دل | نشیند ناطقه در خون بیان را
رسیده کار فریادم بجائے | که بانگ صور خوش آید جهان را
غلط افتد به تسبیح و به تهلیل | زبار بهای من افلاکیان را
دلم بارحت ماتم هم نصیب است | پی چاک آفریدستند آن را
مکن خود را سبک شور قیامت | که بخیتم شد ضمان خواب گران را
شبی کز داغ تنهائی دل من | بجای شمع می افروخت جان را
نشیند این غزل در جوش حرمان | بوجد آورد در کامم زبان را

غزل

نقاب از رخ برافگن امتحان را | ز خجلت یاسمین بدن ارغوان را
نگاهت را که امی می بجام است | که بیخود ساخته یکسر جهان را
تپ جانم پس از قتلم برآورد | چو شمع کشته جای خون دخان را
براه کعبه زان رفتم که در دیر | برهم ایمان کامل ارمغان را
چو من آتش برار از خویش بلبل | مکن محتاج برقی آشیان را
چنان حسمت حریص قتل خلق است | که بیمار است و نگشاید میان را
بنقد جان فروشی آب شمشیر | بیمار زان کرده چنین گران را
مرا آب بقا از وی بجا است | نگویم همچو چون چمن مرغان را
بود مرغ نگاهم شب بهر شب | اسیر افتاده دام کهکشان را

صبا گر نکهت زلفش فروشد | زند مشک ختن تخته دکان را
الا ای بیخبر تا چند نالی | مخوان دیگر مخوان این داستان را
بدرد آمد دل از نالیدن تو | بیا طرح دگر افگن بیان را
وضو از آب کوثر کن پس آنگاه | بخوان مدح شه هر دو جهان را
چه مدح و چه ثنا عرض نیازی | نثاری از گدا شاه شهان را
شهنشاهی که یکتائی پس از خود | مسلم داشته است ایزد مر آن را
محمد جوهر آئینهٔ راز | که جسم پاک او جان است جان را
ز تنگی تنگ آید شخص جاهش | مکان خود کند گر لامکان را
چو سجده بهر خود جای شرف جست | نشان جبرئیل داد آن آستان را
مضاف ذات پاکش گر نگشتی | کرا از شان صفت دیدی نشان را
نبودی ذات او گر باعث کون | صدور در علم نگرفتی مکان را
گرش خوانی زمان دولت او | دوام آید صفت لازم زمان را

قطعه

جواهر سرمهٔ خاک در او | جلا تا داد چشم عرشیان را
ز بس از نوک مژگان سر زمینش | بکاویدند و بردستند آن را
زمین باقی نماند و زایه انش | نه زیر پای آرند آسمان را
سر بدخواهش از شوق بلندی | پسند دهر خود نوک سنان را

کنی گر بحر لطف او رساند — نیاید مالک از دوزخ نشان را

به تیمار سقیمان چون دهد ام — کند مه مرهمی زخم کتان را

ز نور اوست تزئین دو عالم — بود از شمع رونق شمعدان را

معزز گشته لوح از نقش اسمش — بلی عزت بود از لعل کان را

بفرق شعله خاکستر زند خاک — کند پامال هر که سرکشان را

شها آنی که خار رهگذارت — گل دستار باشد قدسیان را

غبار دامن سجادهٔ تو — برد جبریل بر عرش ارمغان را

تو مهمانی و جمله تا آدم — طفیلی اند بزم کن فکان را

کف گوهر فشان تو نشاند — بخاک و آب خجلت بحر و کان را

کنی گر منع آزار ضعیفان — نسوزد شمع هم پروانگان را

حنا بندد ز رنگ چهرهٔ گل — کف عدل تو پای بلبلان را

شوی چون جنس عصیان را خریدار — نبازآری نیاز عاصیان را

سراپا رحمتی ای آیهٔ رحم — توانا از تو دل هر ناتوان را

نیاری تاب آن فردای محشر — که بینی رنج و حزن امتان را

بود امروز من بدتر ز فردا — نسازی چاره چون درد نهان را

شها دستی که دست چرخ بی مهر — ز پا افگنده است این خسته جان را

بکن رحمی و مپسند آنکه چون دل — رهین غم بمانم جاودان را

بدان مانم که در طوفان بهبند — جدا از کشتی خود بادبان را
بدان مانم که در دشت بلاخیز — بشب گم کرده باشد کاروان را
بدان مانم که در دلا علاجش — غمین دارد طبیب مهربان را
بدان مانم که از بیچارگیها — بما تم آورد چاره گران را
بدان مانم که در فصل بهاران — دهد تاراج باغ و بوستان را
بدان مانم که دشمن کامی او — ز حسرت جان رباید دوستان را
بدان مانم که رنج دوستانش — بود سامان راحت دشمنان را
بدان مانم که از کف داده باشد — ز حرمان دامن وصل بتان را
بدان مانم که در شبهای هجران — دهد در انتظار صبح جان را
بدان مانم که با پای پر آماس — ز خارستان گذاری باشد آن را
بدان مانم که جز انده نفهمد — که معنی چیست لفظ شادمان را
بدان مانم که تا آید ز زندان — بغارت داده باشد خان و مان را
بدان مانم که از لب تشنگیها — بگوید آب بسیار روان را
بدان مانم که نعشش در بیابان — نیابد بر سر خود نوحه خوان را
بدان مانم که چون آید بگلشن — دخیل باغ یابد مهرگان را
تو غمخوار و بمن این صد جهان غم — تو درمان و هزاران درد جان را
بود مولی کریم و بنده محتاج — تعجب چون نیفزاید جهان را

ترحم کن که بس زار است حالم
بود لطف تو داروی خستگان را

ببخشا بر من بیکس به بخشا
کسی کس نیست جز تو بیکسان را

ملالت تا نیارد شرح دردم
بگردانم ازین وادی عنان را

اجابت بر لبم دارد نظرها
کنون بهر دعا بگشایم آن را

همیشه تا ز حرمان وز امید
غم و شادی بود اهل زمان را

بود امید احباب تو حاصل
بود حرمان دایم دشمنان را

قصیده

گفتم که سخت خسته ام ای بخت نارسا
گفتا که بی علاج بسر میکنی چرا

گفتم که هست درد من خسته را علاج
گفتا غلط که هر مرضی را بود دوا

گفتم دوا اثر نکند در مزاج من
گفتا که نیست زان اثر انکار جز خطا

گفتم درین زمانه طبیب شفیق کو
گفتا زیاس منع نکرده مگر خدا

گفتم روم به پیش که تا رحم آورد
گفتا بیا که می شودت خضر ره نما

گفتم کجا بری که علاج دلم شود
گفتا بدرگهی که دهد خاک آن شفا

گفتم صریح گو بی تسکین خاطرم
گفتا ببارگاه شه ملک اصطفا

گفتم محمد عربی دل نثار او
گفتا قریشی و مدنی جان برو فدا

گفتم چه گویمش که بود لایق مدیح
گفتا که وصف مهر کند ذره کی ادا

گفتم که اوست باعث ایجاد کن فکان — گفتا که اوست مظهر اسرار کبریا

گفتم که اوست معنی و لفظ است نشأتین — گفتا که اوست مطلب و تمهید دوسرا

گفتم جمال شاهد معنی که دیده است — گفتا به آنکه دیده بروئش نموده وا

گفتم که چیست عالم ناسوت جلوه اش — گفتا ظهور عین بجلباب ماسوا

گفتم چه کرد خالق او بعد خلقتش — گفتا که خود به صنعت خود کرد مرحبا

گفتم که صنع حیرت صناع آورد — گفتا نیافریدن مثلش بود گوا

گفتم ز ذات اوست ظهور صفات حق — گفتا که شخص را بود آئینه رونما

گفتم که الف است الف قامتش بدل — گفتا که هست صوت الا برای لا

گفتم که نعل مرکب او ماه بر زمین — گفتا ضیا ز کوکبه اش مهر بر سما

گفتم که در مقابل نعلین چاکرش — گفتا ندارد ارز گیا افسر کیا

گفتم ز حزم او چو فتد سایه بر فلک — گفتا مثال ارض بجنبد گهی ز جا

گفتم ز عزم او بزمین گر رسد خبر — گفتا که چون سپهر کند گردش اقتضا

گفتم دهد چو امر مهیا شود قدر — گفتا کند چو نهی معطل شود قضا

قطعه

گفتم که جاه او چو کند خواهش مکان — گفتا که جود او چو زند از کرم صلا

گفتم که تنگ آیدش از دادن دو کون — گفتا که تنگ آیدش از لامکان فضا

گفتم گدای سر کویش شهنشهی است — گفتا شهنشهان بسر کوی او گدا

گفتم که خاک رهگذرش بخشد آبرو
گفتا که باد کوچهٔ او جان کند عطا

گفتم غبار روضهٔ آنرا که میبرد
گفتا فرشتگان که بسازند توتیا

گفتم شگفته باغ جنان را که میکند
گفتا سحر چو می وزد از کوی او صبا

گفتم جحیم آمده تصویر قهر او
گفتا نعیم یافته از مهر او بنا

گفتم که دوزخ است سزای اعادی او مباح
گفتا که جنت است برای احباب او روا

گفتم که بی اطاعت او طاعت است کفر
گفتا که با اطاعت او کفر مهتدا

گفتم رجا شود همه خوف از عتاب او
گفتا که خوف میشود از لطف او رجا

گفتم که یاس از کرم اوست منتفی
گفتا امید را بدر اوست ملتجا

گفتم که چیست کار تولای او بدل
گفتا که کار ظلمت و ضو مس و کیمیا

گفتم رخی که نیست بسوی قبله اش گذشت
گفتا رهی که نیست بسویش بود عما

گفتم که چون شفاعت عصیان کند بحشر
گفتا شود عذاب ثواب و سزا جزا

گفتم زجا چه می بردش با همه وقار
گفتا که فکر امت مسکین بینوا

گفتم کمینه زامتیانش یکی منم
گفتا بخواه و حاجت خود را بدین روا

گفتم که حاجت همه روشن بود براو
گفتا بلی چنین بود احسنت و مرحبا

گفتم بیان حال نمایم بخامشی
گفتا که با کریم چه حاجت بالتجا

گفتم که کار خود بگذارم بلطف او
گفتا گدا بخیر و خوش ز غم برآ

گفتم خوش است ختم کلامی شد دراز
گفتا خوش آن بود که کنی ختم بر دعا

گفتم که مفت باد با حباب او سرور	گفتا که وقف باد بر اعدای او عنا

گفتم همیشه دین متینش زوال کفر
گفتا همیشه شرع مبینش ره هدا

قصیده

درون سینهٔ غم پرورم دل ناشاد	بود چو طایر بی پر بخانهٔ صیاد
ز مهر دایهٔ بختش گرفت در آغوش	چو از مشیمهٔ تقدیر طفل غم زاد
وجود من که طلسم خزینهٔ الم است	بود عذاب حیات و قضا نیارد یاد
بماند پنجهٔ بختم رهین دامن غم	ز زلف شاهد مقصد گهی گره نگشاد
وطن بیوسف من گشته چاه رنج و محن	ز بسکه دشمن آسائیند این حساد
بباغ من گل گلشن خنده آشنا نبود	وزد بجای صبا و دبور صرصر عاد
چو یافت پلهٔ آن را گران ز پایهٔ خویش	قسم بحسرت من خورد حسرت شداد
ز بسکه شاهد غم میرسند از پی هم	ز چرخ میرسدم هر زمان مبارکباد
جبین جان بزند نقش چین ز تلخی نزع	بزهر خوردن اندوه چنان شدم معتاد
جز آنکه کاستم از خود بهر قدم چو قلم	مرا دری ز ظفر در سفر بر نگشاد
ز روزها که غمم بود بیاس دریغ	ز جورها که دلم ز آسمان کشد فریاد
ز حال اهل جهان با تو نکته گویم	عباد در حق من جمله اند کل عناد
فلک من که بهر دیگر از کجا آرد	که کرد صرف حسودان تمام نقد مراد

نشاید آنکه دگر شکوه از فلک بکنم | که اهل لی کند از سفله شکوه ابنیاد

قطعه

بجز فنا نبود چون مآل یاس و امید | یکی است چرخ اگر کام دل بداد و نداد

چو گفته‌اند که عاقل پی نقط نرود | تو نیز صوت و احد بدان بداد و بداد

جهان و کار جهان را بنا بود بر هیچ | طلسم تخت سلیمان کشا و بنگر باد

فریب زینت ظاهر مخور باصل نگر | گهر مسنج که چه باید ذخیره آب نهاد

کدورت است صفای جهان چو غور نگری | درون پرده آئینه است شکل جماد

مجو به نقد تمنا ز دهر جنس رواج | که هست مایه دکان آن متاع کساد

ز خامی است هوس پختن اندر این مطبخ | که تا شرر بکند جای گرم گشته رماد

تو زشت و نی و نیابی نه بینی از کوری | چنین که شیفته بر عجوز شرمت باد

به عقل و هوش تو آن میکند فریب هوس | که کرده بود فسونهای زال با فرهاد

ز دهر قطع تعلق کن و براحت باش | که هرزه است باین سست عهد مهر و وداد

نصیب کس نشود خوشدلی درین عالم | کسی بغمکده هرگز نمی نشیند شاد

خبر ز مرگ دهد چونکه مبتدای حیات | سزد که مرثیه خوانند در شب میلاد

خوشا دمی که تغافل کنی ز حال جهان | غزل سرایی و باشی ز بند غم آزاد

غزل

بدور نرگس مست تو شیخ مست افتاد | ز جور زلف تو ایمان بکفر روی نهاد

فرشتگان بشارت دهند طایر دل — دهی چو ناوک دلدوز غمزه را بگشاد

درخشد اختر بختم ز چرخ وارونے — که وصل تلخ کند عیش من ز هجر زیاد

سحر که شعلهٔ آهم گرفت جیب صبا — شرر بدامن گلچین ز برگ گل افتاد

ز نازمیری دامن کشان و بیخبری — که مشت خاک غریبان همه رود برباد

دلم ز کورهٔ سینه بشد بدجلهٔ چشم — شفا نجستگی وز آب گردش باد

بگاه وعده زبان تو گشته زبان داری — وفا ز عهد تو جوید همیشه استبعاد

بیاد آن گل رو چون برون ز سینه کنم — جهان ز نکهت آهم شود ارم آباد

نخواهم آنکه دل نازک تو رنجه شود — ز بیخبر خبری تا بگوش تو مرساد

نمی سزد که بکس حال زار خود گویم — مگر بآنکه چو نالی بپیش از بیداد

فلک ز خوف سیاست بخویشتن لرزد — چنانکه کودک نادان ز هیبت استاد

شهود شاهد قدسی محمد عربی — که چون به بزم حدوث از قدم قدم بنهاد

شد از تجلی دیدار چشم ها روشن — از آنچه وعده بجنت برفت اینجا داد

رخ منیر تو دیدی چو موسی عمران — دگر بگفتن ارنی نکردی استبداد

زهی جلالت شانت که جبرئیل امین — رسید چون بدرت مثل پاسبان استاد

ملک مطیع و زمان چاکر و زمین تابع — فلک غلام و قضا بنده و قدر منقاد

خیال کوچهٔ تو بهر روح سیر جنان — تصور قد تو بهر باغ دل شمشاد

جحیم قهر تو بنیاد سوز کفر و ضلال — نعیم مهر تو جان بخش اهل صلح و سداد

صفات حق ہمہ کنز نہان ہمی ماندے | اگر نہ ذات تو میگشت باعث ایجاد

قطعہ

بمکتبی کہ ہمیرفت درس جان بخشی | نکردہ بود مسیحا ہنوز تند سواد
بعلم دادن جان تو ہی بغمزدگان | ادیب خلق ترا بود کامل استعداد
فراز عرش چو بر آمدے ملایکہ را | زنقش پاہی بکرسی نشست نقش مراد
شفاعت تو شود چون محا عصیان سبب | کنند شمار آیات والوف را با حاد
دبیر جاہ تو چون مید ہد برات عطا | زنوک خامہ نمیریزدش گہی تعداد
بود برای گرانمایگی دل مہرت | بدان مثابہ کہ صفر ست زپی اعداد
رسد قبول کہ سازد نشا آن خود را | کنند نام تو ہرگاہ داخل اوراد
سری کہ ہست ز سودای عشق تو خالی | بزیر خاک نہان بہ چو بیخ وان اجساد
شہا عطای ترا شیوہ آن بود کہ ازو | ہر انچہ خواست کسی وازان مضاعف داد
من از تو ہیچ نخواہم ز دولت دنیا | نہ ملک چین و نہ فرمانروای نوشاد
من از تو ہیچ نخواہم ز راحت عقبی | نہ در بہشت نشیمن لسان نیک عباد
گدای ہیچ کوی تو از تو میخواہم | ہمین بس است مرا یا خدا نصیبم باد
چو نیست در دل من غیر ازین تمنائی | بجز دعا چہ بود تا کنم بدان ارشاد

ہمیشہ تا کہ بود با دہر لفظ دعا
مباد دہر عدوے تو غیر لفظ مباد

قصیده

چنان نموده مرا غم ز زیستن بیزار | که وصل یار شناسم شدن بمرگ دچار
بکارگاه فلک هرچه جنس رنج بود | همه بمن رسد ار اندک است و ر بسیار
نصیب من نشود غیر نحس گر بمثل | تمام سعد ببارد ز ثابت و سیار
همیشه دور بود راحت از طبیعت من | چنانکه از لغت سهل معنی دشوار
بکلفت من محزون نمیرسد تغیر | بود اگرچه تغیر حدوث را آثار
دو دست عجز چو بردارم از برای دعا | به پیش روی اجابت همان شود دیوار
دعای ما و اجابت و ضد یکدگر اند | بود چو ظلمت و نور اجتماع هم دشوار
بکشت زار امیدم بتگرگ یاس افتد | بود بباغ مرادم خزان همیشه بهار
ندیده عکس مرادی که تیره بختی من | بود بر آئینهٔ آرزوی دل زنگار
ز شور ناله و فریاد من قیامت خاست | بحیرتم که نشد بخت خفته چون بیدار
بدفع رنج صداع از چه رو بود امید | که دهر ساقی و مینا تهی و من بخمار
چنان نعمکده ام درد را بود افراط | که چون مسیح در آید شود چو من بیمار
ز بس بود مرض کلفت دلم ساری | بشکل غمزده گردید هر یکی غمخوار
بجرم آنکه جگر خون بحال من گرید | زمانه از مژه آتش کشید بر سر دار
دلم ببادیهٔ یاس شد بیابان مرگ | اگرچه آیهٔ لا تقنطوا نکرد انکار
چو پرده از رخ ناسور سینه بر فکنم | زمانه سوزن الماس آورد به نثار

نهال طالع وارون من بهر موسم — چنان بود که بایام دی گل اشجار
چنین که بر رخ دل موی غم پریشان است — مگر بمرگ تمنا شد است ماتم دار
شراب گریهٔ تلخ و کباب پارهٔ دل — بمن ز خوان فلک سد بچنین ادرار
نه درد که مرثیهٔ مرگ عافیت خوانم — گرفته است چنان فتنه گرمی بازار
بنجل سرزنش دهر نیست از انصاف — چنین که بر دل من کرده نقد غم انبار
قدم ز دائرهٔ غم کهی نشد بیرون — بگردش ار چه بسر رفت عمر چون پرگار
نشان ز منزل مقصد نمیشود پیدا — مرا براه طلب گشت پای سعی فگار
چنین که میکشیم در شکنجهٔ بیداد — مگر فلک تو نترسی که بعد ازین ناچار
شوم برهنه سر و پیکی شده برم فریاد — چکانم از مژه خون جگر دم گفتار
شهی که گرد تصویر پیکر کونین — نگردد توسن او بسته صورت اظهار
شهی که همچو سهیم خدای بی همتا — عدیل وی بود اندر عدم گرفته قرار
شهی که عرش نفهمید وجه عظمت خویش — سمند شوکت او تا برین نگرد گذار
شهی که طوف در اوست فرض بر کعبه — چنانکه فرض بود طوف کعبه زردار
شهی که تا نسرانید نغمهٔ نعتش — ترانه سنج حمد خدا بود بیکار
شهی که گر ننهادی بر پا بخشش فرق — زبان گرفت بسر شاید سخن مقدار
شهی که کحل بصر تا نکرد خاک رهش — ندیده چشم نگر ور وی معنی انوار
شهی که گر ندهد حکم نور افشانی — دمد ضیا ز رخ خور و گیسوی شب تار

شهی که گر بکند منع آب جریان | شود چو جوهر آئینه موج و سطح بحار

جمال شاهد معنی چراغ بزم ازل | شه قلمرو ایجاد احمد مختار

ز پاس شرع همیگویم احمدش ورنه | نهان به پردهٔ میم است شاهد اسرار

ز نور شمع قدم گرد چشم جان روشن | گشاده پرده به بزم حدوث از رخسار

ز بوی هیبت او آتش گدازش کفر | غبار موکب او آبروی شخص وقار

اگر نه خاک درش مایهٔ جلا بخشد | سپهر آئینهٔ مهر را شود زنگار

ز مهر حلمش اگر ذره بر آن تابد | فلک بسان زمین پا نماند از رفتار

ز هیبتش چو فتد لرزه بر جهان ثبات | زمین بصورت افلاک نگیرد ز قرار

بنای کعبهٔ ایمان خلل پذیر شود | اگر خلیل ولایش نباشدش معمار

سحاب رحمت عامش اگر کند سیراب | ز شاخ شعلهٔ سوزان دمد گل بیخار

شفاعتش چو کند رغبت خریداری | رساند ارزش عصیان به نرخ استغفار

خداپرستی اگر خالی از محبت وست | صدای نالهٔ ناقوس چه شد از اذکار

ز مدح سنجی غائب دلم نیاساید | و هم ز مدح حضوری بصفحه رنگ بهار

مطلع ثانی

ز فهم رفعت ذات خدا و پرکار | که نیست نقد ترا جز تو هیچکس معیار

زهی جمال تو صورت نمای حسن خدا | خهی کمال تو عجز آفرین حصر و شمار

شرف ز نسبت ذات تو بر نبوت را | به انبیا رود ار از نبوت است وقار

هدایت تو چو گرم عطا شود دهند | کلاه عزت تسبیح بر سر زنار
دهد کلام تو تاج شرف فصاحت را | بود چنانکه فصاحت شرف ده گفتار
شود چو آتش قهر تو شعله زن ریزد | ز آب خضر به پیراهن حیات شرار
زلال مهر تو چون کام جان کند شیرین | بتلخکامی مردن نباشدش سر و کار
رود عدوی تو گر تشنه سوی آب شود | بخشکی لب ساحل زبان موج بکار
بجای قطره باران گهر فرو بارد | اگر سخای ترا ابر گردد آئینه دار
گر ابر جود تو بر سنگ قطره افشاند | گهر ز سینهٔ او سر کشد بجای شرار
چو رسم بخل بعهدت نماند دهر کند | نثار فرق حسود تو گوهر ادبار
ز عطر بیزی خاک زمین رهگذرت | مشام شامه گردد چو طبله عطار
هلوی گلشن کوی تو قبلهٔ فردوس | فضای قصر بلند تو کعبهٔ انظار
ز رهروان تو گیرند بهر سرمه چشم | غبار کوی ترا قدسیان بصد اصرار
عدوی جاه تو بهیبت تامنی بی خود | قضا کشید بگردش ز خاک گور حصار
همای عدل تو زان دم که اوج گیر آمد | عقاب ظلم فرو ریخت چنگل و منقار
چو شان رحمت تو لطف عام فرماید | عجیب نیست که غم خصم را شود غمخوار
ز طیب خلق تو هر گه سخن بگوش آمد | صماخ سامعه شد ناف آهوی تاتار
بها ز لطف تو گل آورد بشاخ خزان | نهیب شرع تو مستی برد ز چشم نگار
ز بسکه قطره محیطی در آستین دارد | سر عطای ترا گفتن ابر دریا بار

قطعه

زبان الکن ما نیست لایق نعت / شبه فرش کجا و کجا در شهوار

در مدیح تو سفتن ز کس نمی آید / کسی بغیر خدا نیست درخور این کار

نه نعت گفته ام آهنگ دادخواستن است / که دادخواه نخستین ثنا کند اظهار

ز پا فتاده ام و دادخواه آمده ام / تو دستگیر شو ای داور ستوده شعار

حسود چند که با هر یکی از آن صد ده / بجز مروت و احسان نکرده ام زنهار

نموده اند ستم در ازای احسانها / چنانکه نفع رساندم رسانده اند مضار

ز دست جور و ستمهای آن گروه رند / که دیو مکر تعلم کند از آن اشرار

نشسته ایم بروزی که مهر چاشتگهش / بود ز روی سیه خال چهره شب تار

الم فزاست شب من چو روز غمزدگان / ز آه و ناله بود روز من شب بیمار

بخواب بیست کابوس غم فرا گیرد / چو چشم وا کنم اندوه نماید دیدار

شبم چنان بود و روزم اینچنین گذرد / برای من دو محیط غم اند لیل و نهار

فتاده زورق عمر روان بطوفانی / که نیم موجه آن است صد بلا بکنار

جهان بگشتم و جایی نیافتم کانجا / بکنج عافیت آسوده می دمی بقرار

بهر زمین که نهادم قدم بجاده فتاد / بهر رهی که گذشتم گزید جاده چو مار

بهر دری که زدم حلقه بر رخم نگشود / بروی هر که گشادم نظر کشید آزار

غم مرا که مباد انصیب دشمن هم / نشد که هیچکس از لطف میشدی غمخوار

بچاره سازی دردم کسی نرسید / ز فرط ناله و فریاد شد گلو افگار

کنون بگوشه غمخانه ام اسیر عذاب / چنانکه مرده معذب بود درون مزار

نه روی آنکه بمانم بکلبه احزان / نه راه آنکه درازی دهم بپای فرار

تو چاره ساز غریبان و دلفگارانی / بی علاج دل من دوای مهر گمار

بداد من برس و مظلومیم چنان مپسند / که دست غم شود از خون من چو پای نگار

طبیب خسته دلان است شفقت عامت / ز مومیائی لطفم شکسته دل مگذار

عجب که عدل تو ظالم گداز و من مظلوم / عجب که رحم تو باشد طبیب و من بیمار

نگویمت ز پی اعدا که این کن و آن کن / همین بس است که آنجمله را بعدل سپار

مرا که جز در تو نیست قبله امید / مهل میان هجوم هموم خسته و خوار

نویس بهر من از درد و غم برات نجات / روا مدار که زینسان کشم مدام آزار

بقعر چاه بلا او فتاده یوسف من / بکاروان عنایت بگو که زود برآر

بکام موجه طوفان فتاده کشتی من / بیاد شرط بفرما که آردش بکنار

نشسته است مرا گرد بیکسی بر رو / ز آستین کرم برفشان ز چهره غبار

خموش بیخبر ابرام و زاری چند / سخن دراز مساز و ادب نگه میدار

امیدوار ترحم نشین و ساکت شو / که با کریم گدا را چه حاجت اصرار

فرشتگان نگرانند از پی آمین / تو دست خویش برای دعای شه بردار

همیشه تا قلم حق نویس راست نهاد / بود بصفحه فتوای مفتی دیندار

بحکم شرع مبین از پی زلال و شراب / ز روی حلت و حرمت جواز و نهی نگار

ع

ابرام: ستوه آوردن [illegible] آوردن

حرام باد برا عدا شراب عیش و سرور
زلال لطف تو باد ا بدوست نوشگوار

غزلیات

خوب زشت دگران گل کند از سینهٔ ما
هر کسی صوت خود دید در آئینهٔ ما

داغ عشق تو از ان نور کند در سکندل
حاصل هر دو جهان هست بگنجینهٔ ما

هر دم امروز مگر باز تمنای دگر
حشر بر پاست بماتمکده سینهٔ ما

گر بدین رنگ بود فصل بهاری امسال
میکند تازه جنون قصهٔ پارینهٔ ما

رنگ یکرنگی هم طرفه در آرد بنظر
عکس آئینه روی تو در آئینهٔ ما

خون که از دیده و دل تازه روان است اگر
بخیه افتاد ز زخم کهن سینهٔ ما

بیخبر پیر و جوان جمله ز خود بیخبر اند
صور بود است مگر نالهٔ دوشینهٔ ما

در آغوشم نیائی از حیا ترسیده گویا
گریزانی ز من سیماب آتش دیده گویا

نشد گاهی گل لوح مزارم نقش پای تو
بپرهیزی ز خاکم دامن برچیده گویا

نهان مثل شرار سنگ میباشد ولا سوزت
بضبط راز الفت نامه پیچیده گویا

نهال نور از جوش صفا باشد سراپایت
ز آب آئینه چون عکس خود بالیده گویا

فتاده بر لب تبخاله چون شبنم به برگ گل
ز قاصد قصهٔ سوز دلم بر سیده گویا

نوای مرغ سحر با طایر تصویر میمانی
شب تارم مرا دیده نفس دزدیده گویا

با این سنگین دلی چشم تو اشک آلود می‌بینم
بخاک و خون تپیده بیخبر را دیده گویا

نمیگردی جدا از دل چو خون چسپیده گویا
به پرداز سویدا همچو دل بالیده گویا

گشایم چشم هر سو جلوهٔ حسن تو می‌بینم
تو ای نور نگهه جای نگهه در دیده گویا

با این حد شوخی رنگ حنا هرگز نمیباشد
بچشم خون فشانم پای خود مالیده گویا

نه پرسی از خرابیهای حال زار من گاهی
تغافل تا کجا فریاد من نشنیده گویا

بهر ساعت که در فکر شکست دل کمر بندی
تو سنگین تر ز سنگ این شیشه افهمیده گویا

ز حیرت هم نگاه چشم تصویر است چشمانم
برویت دیده بازو از نظر پوشیده گویا

تو ای بی لطف سینه بر خویشتن چندین کین میبازی
ز کافر ماجراهای خود ترسیده گویا

مجال دوری از من چون نمیدانی بیچیسی
تو ای بخت زبون از صحبتم رنجیده گویا

صدای صور محشر هر زمان در گوش می آید
ز درد هجر شبهای بیخبر نالیده گویا

می‌تجلی میفزاید بر روی تو اندر حجاب
آتش حسن ترا دامن همیگردد نقاب

تا دماغش گر شمیم تو رسد از فرط رشک
آنقدر بر خود بپیچد باز گل گردد گلاب

آینه را در چشم ما بشکست چون بنمود رخ
اشک ما و عارض او شبنم است و آفتاب

چون بجان خویش آید از سیه مستی دلم
بر لب میگون او خال است افیون در شراب

کار روغن میکند بهر چراغ حسن او
خون عاشق چو می آید بهنگام حجاب

موی کمر که تاب داد رشتهٔ جان نسیم گسیخت — دامن ناز را که هشت خاک زمین بباد برد

بر سر زین که بر نشست رفته ز کف عنان صبر — سوی چمن که میرود باد صبا برفت ورد

بخت کجاست بنجبر تا بر کاب او دوم

بر سر ره نشسته ام نیم نگاهم آرزوست

تا نقاب زلف از آن رخسار انور برنخاست — پردهٔ شب از رخ خورشید خاور برنخاست

نیست آشوبی که از دست ستمگر برنخاست — فتنه ننشست از پا تا که دیگر برنخاست

صاحب تمکین گهی بر خود بنالد از هوا — اندرین دریا حباب از آب گوهر برنخاست

بسکه خاک من بکوی آن پری بنجبر فتاد — خواست تا آرد بدوشش باد صرصر برنخاست

بسکه هجران کرد بیمار غمت را ناتوان — شور محشر دست بگرفت و ز بستر برنخاست

رفتن آنجا آمدن را خیر باد از دل کند — کی بیاید قاصد از بامش کبوتر برنخاست

طالع اشک و دل بیمار من گوئی یکیست — تا بخاک کوی تو افتاد دیگر برنخاست

از دعایم بسکه می‌باشد اجابت را حذر — مرغ آمین هم ز بام چرخ اخضر برنخاست

راستیها تا نیامد در خرام آن سرو ناز — گرچه آمد روز محشر شور محشر برنخاست

از خدا خواهم پرو ز شمع ننشیند مدام — شب ز بزمم رو رقیب روسیه گر برنخاست

هر کرا چون نقش پا جای نشستن داد دوست — تا نه برخاست از هستی از آن در برنخاست

اندر آن وادی که من مشغول ضبط گریه ام — در بهاران برهم ابر با دیدهٔ تر برنخاست

تا نه دود از خود برآورد و تپ دل جان نسوخت — بنجبر مانند شمع از بزم دلبر برنخاست

غم زلفت چه بلا آزار است | روز عمرم چو شب بیمار است

بحر امکان همه طوفان کده است | ساقیا کشتی می درکار است

مژهٔ اشک فشانم گوئے | رگ ابریست که دریا بار است

سر شوریدهٔ من چون تصویر | پس سنگ در و دیوار است

شیشهٔ دل نه پری پیش بتان | بزم این سنگدلان کهسار است

اختر طالعم آئینه بود | حاصل حیرت من دیدار است

اجلم جوید و تا من نرسد | شب هجران تو از بس تار است

جور خود کم نه شمارید بتان | اینقدر هم ز شما بسیار است

خود نهان از نظر خویشتنم | تا خیال کمر دلدار است

سرمگین چشم تو تا بم نگذاشت | خامشی نالهٔ این بیمار است

عشق هر چند سبک کرد او را
بیخبر بر دل یاران بار است

از سینه تختی ز زلف مشکبار از دست رفت | حاصل سعے داصید چین تتار از دست رفت

دیدهٔ امیدوار جان زار از دست رفت | من چگویم تا چها در انتظار از دست رفت

غنچهٔ ناشگفته سان کز شاخ ریزد بر زمین | چشم نگشودم نگه زو بهار از دست رفت

داشتم در بیخودی دستی بطرف دامنش | من بخود تا آمدم صد حیف یار از دست رفت

هر نهالی را که بنشادم بباغ آرزو | زد سموم یاس آتش برگ و بار از دست رفت

روز عمرم شام گشت و وصل او روزی نشد	هیچ از دستم نیامد کار و کار از دست رفت
همچو سیل آسوده از سرگشتگی هرگز نیم	سر بصحرا داده ام تا کوهسار از دست رفت
نیز تر رفتیم از منصور در شوق وصال	آنقدر کز پای افتادیم دار از دست رفت
در مقام بیخودی بودم ز منصور آنطرف	من بخود دیر آمدم چندانکه دار از دست رفت
...س براه سیل نتواند نشستن پای خود	جوش زد طوفان اشک و چشم زار از دست رفت
طرفه افسونی بکارم کرد پندار دوی	دلبر یکتای من اندر کنار از دست رفت
از دو چشم مست جانان تا نگاهی سوی او	همچو مستان نیل هر پرهیزگار از دست رفت
ساقی لطف تو تا دست از سر من بر گرفت	دولت مستی بتاراج خمار از دست رفت
...سرمگین چشم تو راه ناله و فریاد بست	داشتم کاری که در روز شمار از دست رفت
شیخ در عشق بت بی سبحه زنار ساخت	طاعتش از یاد و اسباب شمار از دست رفت
نقد جانی داشتم آن را غم هجر تو برد	آمدی وقتیکه سامان نثار از دست رفت
...ین گلستان دیگران بردند صد خروار گل	من اگر برداشتم یک مشت خار از دست رفت
...و تا همراه من کام از شکستن هم نیافت	آبله بر پای ماند و نوک خار از دست رفت

بیخبر شبها برنگ شمع آتش میخورم
تا چو هوشم ساقی نازک عذار از دست رفت

...ی ز جوش گریه تنها چشم تر از دست رفت	خون گریستم بسکه از داغش جگر از دست رفت
...در گلشن به سبکدوشی چنین ... بست	تا نهادم پا براه عشق سر از دست رفت

کیست دیگر تا زغمخواری بحال من رسد / دل ز من بیگانه گشت و پیشتر از دست رفت
هیچگه رحمی بمن صیاد بی پروا نکرد / زین طپیدن های بیجا بال و پر از دست رفت
خضر هم اندر نخستین گام خود را گم نمود / در ره باریک عشقت راهبر از دست رفت
بعد چندین جستجو دل را بکویش یافتم / در شب تاریک زلفا و دگر از دست رفت
غیر می امروز واعظ خبری از جنت نگفت / از نگاه مست تو او هم مگر از دست رفت
جان پر سوزم تو گوئی شمع شام هجر بود / شب همه شب سوخت و وقت سحر از دست رفت
خشک و تر از آه و اشکم گشت دریا و زمین / اهل عالم را نظام بحر و بر از دست رفت
دل بکویش جا گرفت و مهر خود از من برید / خوب شد کان مایه صد شور و شر از دست رفت
آتشین جولان من خار بیابان جمله سوخت / خون سودا جوش دارد نیشتر از دست رفت
لخت دل از نوک مژگان بر خاک او فتاد / نخل الفت کرد گر پیدا ثمر از دست رفت

چشم مستش می برد هوش از سر برنا و پیر
باخبر باشید یاران بیخبر از دست رفت

آنکه خود نور مبین است این است / آنکه خورشید زمین است این است
آنکه در خامهٔ نقاش ازل / نقش دیگر نه چنین است این است
بود نوری که سر طور و کنون / جلوه گر بر سر زین است این است
آنکه از بهر متاع هوشم / ترک چشمش بکمین است این است
خال آنرا که سویدا مانند / ملک دل زیر نگین است این است

آنکه گوید دل همه کس اورا | قاتل صبر همین است این است
آنکه بر جور فزاید ز وفا | وز دعا چین بجبین است این است
آنکه دل بردنش آسوده نکرد | همه فکرش سوی دین است این است

بجز آنکه ز من ریخته خون
دست و تیغش نگران است این است

آنکه جسمش همه جان است آن است | آنکه جانان جهان است آن است
آنکه سودای غمش تا نبود | سود عالم بزیان است آن است
دهر را آنکه بفهمد چشمش | جنس فتنه بدکان است آن است
آن گل نو که نهال دل من | از بهارش بخزان است آن است
آنکه بر باد دهد تا خاکم | دامن نازکشان است آن است
می برد آنکه بدزدیده نگاه | مایهٔ صبر من آن است آن است
آنکه از دست لب خاموشش | عالمی گرم فغان است آن است
آنکه بنشانده بروز سیهم | شمع بزم دگران است آن است

بجز آنکه ته خاک مرا
دیده سویش نگران است آن است

هستی اینجا بباید نیستی فهمید و رفت | شمع سان بر حال خود اشک از مژه باید در رفت
مثل بحر از شرم هستی آب میباید شدن | نی ز غفلت چون حباب اندر هوا بالید و رفت

صد خزان اندر قفا دارد بهار این چمن — میشود چون گل بر احوال جهان خندید و رفت

در کدامی قافله سرمایهٔ راحت نبود — هر که آمد اندرین ره چون جرس نالید و رفت

نیست این وحشت سرا منزل که دلبستگی — حال دنیا هر کس از عبرت نگاهی دید و رفت

گفتگو با اهل عالم غیر درد سر نداشت — هر یک از بزم جهان آخر نفس پر دید و رفت

هر که از خواب عدم بیدار شد چون بیخبر
چشم خود از جوش حیرت یک نفس مالید و رفت

شب که آمد بر سرم فریاد دل بشنید و رفت — جای رحمم از نالهٔ پر سوز او رنجید و رفت

داشتم بر حال زار از وی نگاهی آرزو — او ز بیرحمی نگه از سوی من دزدید و رفت

غم باشد شمع آسا وقف سوز و گریه ام — وقت آن کس خوش که مثل گل دمی خندید و رفت

عشق گیسوی درازش عمر کوته میکند — اندرین شب هر کسی خواب پریشان دید و رفت

گر کهی ره را غلط کرد و سوی مقتل گذشت — دامن ناز از سر خون شهیدان چید و رفت

واعظا خواهی که از دنیا روی با آبرو — بایدت بر چهره خاک میکده مالید و رفت

بیخبر را صبحدم دیدم که آمد در حرم
از امام کعبه راه دیر را پرسید و رفت

آرند ببازیچه ته تیغ سری چند — فریاد ز آهن دلی سیمبری چند

آهسته بران خنجر بران که ز عمری — بر روی تو داریم تمنا نظری چند

خون جگری چند دهد مایهٔ گریه — در پهلوی من کاش که بودی جگری چند

آید چو خیال تو بدل بهر نثارش / در پنجهٔ مژگان و نهد اشکم گهری چند

گردی گذری سوی اسیران که بهر سو / افتاده بخاک است تنی چند و سری چند

بر روی نکویت نرسد چشم بد از کس / در بزم تو جمعند پریشان نظری چند

پنهان چه توان داشت غم خویش که چون اشک / بر روی من آیند چنین پرده دری چند

جا کرد تمنای تو چون در دل تنگم / بر روی وی از چاک گشادیم دری چند

شب داشته گرمی صحبت به رقیبان / کافتاده به پیراهن جانم شرری چند

پابست هر اندیشه که گردد ره شان گم / چون خضر گر آیند بهم راهبری چند

در کنج قفس صرف طپیدن شود آخر / آورده ام از دام اگر بال و پری چند

مژگان تو در جان خلشی داشت دم نزع / بردیم ته خاک بدل نشتری چند

تنها من و در ماتم دل گریه نزیبد / باید که بگریند چو من نوحه گری چند

جان دادم و در نعش من از درد بگریند / هم عیسی بیچاره و هم چاره گری چند

چون بیخبر اصلا خبر از خویش نگیرند
در کوی تو آیند اگر باخبری چند

در بند غم تو بستهٔ چند / هستند ز خویش رستهٔ چند

هست غم اند خستهٔ چند / زین جام بکف نشستهٔ چند

ز آواز شکست شیشه نالند / در ماتم دل نشستهٔ چند

شادند بهر چه رو نماید / از راحت و رنج رستهٔ چند

دلدادهٔ چشم سرمگین اند | صد ناله بلب شکسته چند
رفتی و ز فتنت چه ها رفت | بر جان حزین خسته چند
چون شانه جگر فگار دارند | دل در خم زلف بسته چند
در راه فنا چو توسن عمر | گرم اند عنان گسسته چند
بستم بقفس ز پارهٔ دل | جای گل و لاله دسته چند
پیمان محبت تو بستند | چون شیشه دل شکسته چند
بستیم دگر ز عشق پیمان | با عهد وفا شکسته چند
بر خاک شهید از لف بردیم | از عنبر و مشک بسته چند
در راه طلب سر شتابند | این خار بپا شکسته چند
دارند سری بزلف خوبان | زنجیر بپا نشسته چند
دل بستهٔ گیسوی تو هستند | زنجیر خرد گسسته چند
برق اند برای خرمن خویش | این گرم ز جلوه جسته چند

خالی ز خود و پر از خیالت
چون نجم اند خسته چند

مو پریشانان پریشان روزگارم کرده اند | سرمگین چشمان جهان در دیده تارم کرده اند
خبر سیه بختی نمی آید مرا اندر نظر | خال رخسار تر آئینه دارم کرده اند
انچه بعد از رنج پیش آید مرا جز رنج نیست | صد هزاران پاس شفقت انتظارم کرده اند

چشم پوشیدن ز من راحت شمارد هر کسی
بسکه از فرسودگی مشت غبارم کرده اند

کس ازین دل مردگان جویای احوالم نشد
عالمی پر خلق و تنهائی دو چارم کرده اند

بعد مردن هم جنون را با سر من کارهاست
سنگها سنگین دلان نذر مزارم کرده اند

حال زار من ندانم در خزان غنچه چون کنند
داغ بر دل لاله آسا در بهارم کرده اند

چون درون سنگ باشد جوهر مینا نهان
با چنین سختی چنان دل شیشه وارم کرده اند

مایه جمعیت دل در بساطم یافت نیست
زلف جانانم پریشانی شعارم کرده اند

گریه می آرد زبس احوال من مانند شمع
چشم تا بر خود گشادم اشکبارم کرده اند

وعده شیرین لبان سحر است گوئی کاینچنین
با وجود یاسها امیدوارم کرده اند

تا نه پنداری نشاط آرایش من کرده است
پنجه مژگانم از خون نگارم کرده اند

بیخبر سودی نکردم خیر زیان از عقل و هوش
آنچه درکارم نیاید هم بکارم کرده اند

یار ز حال ما خبر میشود این نمیشود
ما ز عشق او حذر میشود این نمیشود

تا اثری بود ما هست بسان نقش پا
از سر کوی او سفر میشود این نمیشود

آنکه ز خم شانه ریخت مشک ز زلف خوار او
مرهم دل و جگر میشود این نمیشود

ناله اگر چه از فلک بگذرد آن طرف مگر
در دل سخت او اثر میشود این نمیشود

شمع صفت ز سوز دل جان بگداختن دهم
شام فراق را سحر میشود این نمیشود

پنجه شوق من شبی شانه کشد بزلف او
عمر اگر رود بسر میشود این نمیشود

خضر برو زه بهمرهی زحمت ما و خود مده — در ره عشق راهبر میشود این نمیشود

تشنهٔ مرگ را دهی قطرهٔ آب تیغ خود — از تو در حم اینقدر میشود این نمیشود

بیخبر دهی با این خرد ناصح هرزه گو چرا

بیخبر و ز خود خبر میشود این نمیشود

یارب شب فراق به پایان نمیرسد — درد مرا سحر پئے درمان نمیرسد

امشب چه شد که چرخ ز گردش فتاده است — کشتی ماه نیز بطوفان نمیرسد

مهتاب منجمد شده یکلخت همچو برف — مهر از پی گداختن آن نمیرسد

اختر که بر فلک شده برهم نمیزند — دودش بدیده ز آه حزینان نمیرسد

شب ماتمی است در غم احوال زار من — کش شانه تا بموی پریشان نمیرسد

فرعون شب غرور ز حد برده و سحر — مانند دست موسی عمران نمیرسد

چون دوزخی که سوزد و مردن نباشدش — ساعات عمر شمع به پایان نمیرسد

افتاده است آتش پروانه در لگن — حمال صبح برزده دامان نمیرسد

صبح از افق برون نکند روی خود ز شرم — کارش مگر ز چرخ بسامان نمیرسد

افسرده مهر از دم سرد که صبح را — چاکی ز پنجه اش بگریبان نمیرسد

در باغ آسمان گل خورشید از چه رو — خندان بفرق شبنم گریان نمیرسد

مثل دم بغنچه نسازد شگفتگی — باد صبا بطرف گلستان نمیرسد

گل از نقاب غنچه برون نامد و ز گل — فریاد بلبل از سوی بستان نمیرسد

مرغ سحر اسیر اجل گر نشد چرا
منقار پر نوا و پر افشان نمیرسد

با بخت من بخواب مگر رفت نوبتی
آواز کوس از در سلطان نمیرسد

در حیرتم که تا سحرخیزیش چه شد
در خانقاه صوفی نادان نمیرسد

هم پهلو است خواب مؤذن بخواب مست
بانگ اذان بگوش مسلمان نمیرسد

خوابش گران تر است ز سنگینی بتان
از دیریان خروش بکیوان نمیرسد

شب سرمه ریخت است مگر در گلوی شان
ناقوس دیر بر لب رهبان نمیرسد

خالی بود ز شور مناجاتیان حرم
غوغای شان بگوش عزیزان نمیرسد

در میکده کسی ز صبوحی کشان رند
ساغر بکف چو مهر درخشان نمیرسد

اینها همه عدوی شب وصل بوده اند
امشب یکی بکارم ازینان نمیرسد

شب گر همین شب است که صبحش نگشته خلق
گویم که انقلاب بدوران نمیرسد

ای چرخ بهر خالق اصباح گردشی
رحمی اگر کنی بتو نقصان نمیرسد

ای صبح از برای خدا پرده برگشا
جز تو کسی بدرد غریبان نمیرسد

مرغ سحر تو نیز بکش لحن دلکشی
صوت ترا نوای هزاران نمیرسد

ای مهر جلوه ساز کن از افق برآ
در پرده ساختن بحسینان نمیرسد

از فرط سوز و ناله گلویم فگار شد
کس بر سرم بپای تو احسان نمیرسد

دلدار و خواب و صبح و اجل زین همه یکی
بهر تسلی دل نالان نمیرسد

درد فراق یار نصیب کسی مباد
رنج دگر بسختی هجران نمیرسد

خونم ز دیده ریخت چو شب گفت بیخبر
جانم بلب رسیده و جانان نمی رسد

در وعده گر این شیوهٔ ایفای تو باشد
فردای من دل شده فردای تو باشد

مردم و جان بخششی ازان هیچ ندیدم
باشد اگر آن معجز لبهای تو باشد

کس نشئه نداد است نشان در گل نرگس
جز خواب که در نرگس شهلای تو باشد

چیزی که بود آب رخ مردم دیده
باشد که همین خاک قدمهای تو باشد

دلرا چو گدازی ته آب است دو عالم
رو همین کن این قطره که دریای تو باشد

تا حشر بجز سرو ازان هیچ نروید
خاک که ته سایهٔ بالای تو باشد

گر عام شود جلوهٔ دیدار خداهم
دلدادهٔ تو محو تماشای تو باشد

از حور و قصورش چه گشاید بقیامت
زینگونه که شیدای تو شیدای تو باشد

گر هر دو جهانش بدهی کی بستاند
چون بیخبر آن خسته که جویای تو باشد

گر نظر بر رویش از چرخ برین می افگند
مهر را عیسی ز نفرت بر زمین می افگند

روی او نظاره را آرد بگلگشت بهشت
زلف او آئینه را در ملک چین می افگند

جسم نازک پیرهن را خرمن گل می کند
ساعد او یاسمین در آستین می افگند

میدهد خشمگینش نگه را غوطه اندر آب زهر
لعل نوشین خنده را در انگبین می افگند

می دمد آئینه از لبها جوهر ان یکاد
چون نظر بر روی خویش آن نازنین می افگند

جوهر آئینه مرگ [illegible] را میشود
ماه من چون از غضب چین بر جبین می افکند

صد نگار و زخم وقف سینه او میشود
نام من گر نقش الفت بر نگین می افکند

کی سلامت میگذارد گردش چشمش مرا
یا من این گردون عبث بنیاد کین می افکند

بسکه کار من بود از زیب و زینت بی نصیب
شانه بختم ز زلف خویش چین می افکند

از پی آن نگه گردد طفل حال من سعید
باد گیتی ز بطن خود جنین می افکند

آتشین آه از لبم چون عرش پیما میشود
نخل سدره هم ز گرمی پوستین می افکند

تیشه مژگان بت من بین و معذورم بدار
رخنه ها اندر بنای دین هدایت می افکند

تا دلش بسوی نه پرسیدی ز حال تحسیر
جان من کس طرح یاری این چنین می افکند

اسیر طره مشکین شدم خطا این بود
چو شانه زد بدلم چاکها سزا این بود

بدرد مند غم عشق خود سرت گردم
بلای هجر بیفزوده دوا این بود

ترا بحشر برم پیش داور و گویم
چه کردمی بدل خود که دلربا این بود

مگو که شیوه مهر و وفا نمیدانم
بغیر آنچه روا داشتی وفا این بود

دلم بناله امروز کرده خو بازل
میان قافله بوالبشر درا این بود

چو ابر دیده گریان چو لاله داغ جگر
بهار آنچه بمن داد ای صبا این بود

کنی بکشتن من پنجه دست و بازو را
مرا امید ز بیر حمیت کجا این بود

نمود چون خم محراب ابروی خود را
قضا نماز شد از پارسا دا این بود

نگاربست چو مشاطه دست و پای ترا / گرفت خون دل از من مگر حنا این بود

جفا ندانمش ار با منت نبود وفا / تو یار رقیب وفا کرده جفا این بود

بمی علاج دل من نمود پیر مغان / برای درد دلم داروی شفا این بود

رسید تنگ دل و رفت خاطر افسرده / درین چمن که بگل رنگت ماجرا این بود

ز آب خضر فزون است آب خنجر عشق
فنا بمهر تو شد بیخبر بقا این بود

عقل است چو بیکار چه باشد چه نباشد / چون صورت دیوار چه باشد چه نباشد

گر شیخ دران خانه بود جای بتان سبز / ما را بحرم بار چه باشد چه نباشد

در عشق نه کفر است نه دار نه ایمان / این سبحه و زنار چه باشد چه نباشد

جز جنبش فنا هیچ بدکان جهان نیست / در دست تو دینار چه باشد چه نباشد

چون میشوی از کرده خود زود پشیمان / لطف تو بر اغیار چه باشد چه نباشد

هرگز بوفا وعده تو کار ندارد / از وصل هم اقرار چه باشد چه نباشد

چون نیست امیدی که در آغوش تو باشی / جان در تن این زار چه باشد چه نباشد

باید چو فنا چار درین عرصه کان نیست / این گرمی بازار چه باشد چه نباشد

چون بیخبرم از خود و از غیر کسی از من
در دهر خبر دار چه باشد چه نباشد

دل رفت تا بنقش بتان مبتلا شد / انیک سر و سر ایش و بر سر خطا شد

بر نعش من نیامدی از شرم خون ناحق
رنگ پریده از رخ پای ترا حنا شد

هرگز نشد که روزی کام دلم برآری
گاهی غرور نگذاشت مانع گهی حیا شد

پروای ما نکرد و رفت از بر و نیامد
گویی به بیوفایی دل نیز دلربا شد

از کشتهٔ نگاهش خاکی که بر هوا رفت
در چشم فتنه جایش مانند توتیا شد

مخروش شیخ و راضی بر قسمت ازل شو
جای تو خانقاه و میخانه جای ما شد

تنها نمیتوان رفت شاید ره عدم را
حسرت گرفت همره هر کس که رهگرا شد

شادم که می نشیند او هم بروز آخر
گویند آن ستمگر با غیر آشنا شد

از بیخبر شنیدم افسانه که چون شمع
خوابم ز دیده رفت و شب صرف گریها شد

بر من چگویم آنچه ز جانان و جان رسد
نی این رسد بلب نه در آغوش آن رسد

در اول بهار روم چون بسوی باغ
از ضعف تا رسم بدر آن خزان رسد

اندر چهی که یوسف ما را افگند چرخ
هرگز نشد که بر سر آن کاروان رسد

هر جا که کفر عشق بت من صلا زند
ایمان ز ساکنان حرم ارمغان رسد

ناز تو حسن را بسر فتنه آورد
تیغ نگه ز غمزهٔ تو بر فسان رسد

شادی اگر ز سهو کند رخ بمن فلک
دو شش زند بغم که عنان بر عنان رسد

زاهد خروس وار زند اند بغیر بانگ
فیض سحر همه بصبوحی کشان رسد

زان چشم نیم باز نگه بر جگر خورد
این تیر نیمکش بهدف بین چسان رسد

...بشرقت این غریب — خون گرمی ال است که اشک روان رسد

از ساقی که رطل گران بود آرزو — دردی نیافتم که دماغی ازان رسد

عیش همه زگریه کند تلخ بیخبر
مگذار کان به بزم طرب ناگهان رسد

تا سری بارخ تابان دارد — زلف او ماه بچوگان دارد

چون درآغوش توان آورمن — تن پاکیزه تراز جان دارد

دل عالم همه دربند ویست — آن پری حکم سلیمان دارد

دیده نازک کن وبنگر که بدیر — بت خدائے بچه سامان دارد

مرض عقل نباشد آنجا — خوش هوائیست که زندان دارد

خنجرش تشنۀ خون است که او — گذری سوی اسیران دارد

پیر مغ گرچه پیمبر نبود — امت از باده پرستان دارد

شیخ هم نشۀ زپندار آورد — اثرے همت مستان دارد

داغ را دردل من زنده کند — آب خضر است که پیکان دارد

از خرد نیست درود دل بستن — دهر یکخانۀ ویران دارد

بیخبر را زغمت سودا شد
تا کجا پاس خود انسان دارد

دل خیال لب جانان دارد — زخم من شوق نمکدان دارد

هر که دارد برخ او نظرے | نگهش گل بگریبان دارد
بسکه جمعیت دلها بر داست | زلف او حال پریشان دارد
بچه امید توان شد خورسند | روز وصلش شب هجران دارد
پیر حذر باش ز جوش اشکم | قطره اش مایهٔ طوفان دارد
پی غلط کن که بنا ید واعظ | عشرتے محفل رندان دارد
محتسب جانب میخانه مرو | آب آنجا بتو نقصان دارد
دهبر درمان عوض جان ندهد | این نه درد است که ارزان دارد
سینه زندان تمنا نکند | دلم امید ز حرمان دارد
آبمند است از و دامانم | چشم آئین کریمان دارد

بحجر را خبر از خویش نماند
هجر دلدار بدینسان دارد

تا ز داغ دلم خبر نکند | یار بر لاله هم نظر نکند
خوف دارم که زلف شب رنگش | روزم از خود سیاه تر نکند
چشم مست تو کی بیاساید | هوش تا از سرم بدر نکند
منع واعظ ز علت کوری است | کس بروی چنین نظر نکند
کرده جور تو پایمال چنان | کاسمان فکر من دگر نکند
بسکه تاریک تر از آن باشد | شام من خواهش سحر نکند
داغ که شد آفریده از پی آن | چه کند عشق تو اگر نکند

۹۷
پی غلط کردن کنایه
از گم کردن پی سپردن
گم کردن نشان را

بتو گل میکند بچشما نم ‌ ‌ ‌ انچه با پیرهن شرر نکند
طفل اشکم گرفت دامانش ‌ ‌ ‌ دیگرے این چنین جگر نکند
انچه نقصان غرور ورع کند ‌ ‌ ‌ زاهدا باده آنقدر نکند
تا بمیرم بگفت بر خاکت ‌ ‌ ‌ گذرے میکنم مگر نکند
میکند انچه اشک و آه بمن ‌ ‌ ‌ برق و طوفان بہ بحر و بر نکند

کرده یادش زخود فراموشم
یاد من آنکه بیخبر نکند

دیده از خون همه دریا گرید ‌ ‌ ‌ چون بحال دل شیدا گرید
قاصدا چشم مرا نیز ببر ‌ ‌ ‌ تا دم عرض تمنا گرید
شمع آسا همه تن اشک شوم ‌ ‌ ‌ دیده چون بیتو بتنها گرید
هر که زان گلشن خوبیت جدا ‌ ‌ ‌ همچو ابر از همه اعضا گرید
ما بر آشفتگی دل گریم ‌ ‌ ‌ دل بہ بیچارگی ما گرید
رویدا از دانهٔ اشکم خورشید ‌ ‌ ‌ دیده در شوق رخش تا گرید
چارهٔ من نتوانست نمود ‌ ‌ ‌ درد بر عجز مسیحا گرید
جمله نادیدنے از خود بیند ‌ ‌ ‌ سزد ار دیده بینا گرید

طالع بیخبر و شمع یکیست
همه شب سوزد و تنها گرید

ترک تبخانه و بت بهر خدا میگوید | یارب این واعظ بیهوده چها میگوید
هر که بر روی تو افسانهٔ یوسف خواند | پیش خورشید حکایت ز سها میگوید
بهر زخم جگرم مژدهٔ ناسور بود | هر چه از نافهٔ زلف تو صبا میگوید
او که پیوسته زبان زیر زبان میدارد | نه ز هر دل همه گر حرف وفا میگوید
هر زمان از مژه خنجر بکف خود دارد | ترک چشم تو که پیغام قضا میگوید
دل بیدرد نداند که ز درد عشقت | ما چه گوییم بدل دل چه بما میگوید
نالهٔ عاشق بیچاره کجا میشنود | رحم را آنکه سزاوار سزا میگوید
منکه از نقد هوس کیسه بصابون زده ام | حرف سودای امل و هر جا میگوید

بیخبر را ز چه روا اینهمه دشنام دهی
او که صد رنگ برای تو دعا میگوید

بحر دنیا سراب را ماند | نیستش آب و آب را ماند
پردهٔ شاهد مراد بود | طالع من نقاب را ماند
بسکه تیغ تو کرده است هدر | خون عشاق آب را ماند
نتوان دیدنی نقاب او را | بیحجاب بی حجاب را ماند
سینهٔ چاک ما و داغ غمت | سحر و آفتاب را ماند
در دل پاره پاره جلوهٔ او | این کتان ماهتاب را ماند
شام هجر تو بسکه پرهول است | صبح روز حساب را ماند

شرم روی تو کرده آب ترا | گل به پیشت گلاب را ماند

باخبر باش بیخبر ز جهان
تا صوابش صواب را ماند

پیش ازین طبع ترا خوی جفا بود نبود | در پی سرزنش اهل وفا بود نبود
دست و پا بستن و خون ریختن از تیغ نگاه | شیوهٔ نرگس و گیسوی دوتا بود نبود
خدمت جان سپری جور عوض داشت نداشت | صرف دشنام بر ارباب وفا بود نبود
تا چرا بوی از آن زلف بمن می آرد | هر سحر جنگ تو با باد صبا بود نبود
یارب از دست تو شبها بفلک رفت نرفت | شکوه ها از ستمت پیش خدا بود نبود
کی چنین گشته گره در گره از جوش غضب | ابروت موجهٔ دریای قضا بود نبود
ترک چشم تو که از زلف سیه کافر است | گرم قتل من بیجرم و خطا بود نبود
سادگیهای تو میبرد دل از پرکاران | شوخ و پرفتنه و بیباک ادا بود نبود
تیغ بدعهدی تو خون وفا ریخت نریخت | ستم و جور تو انگشت نما بود نبود
این زمان شهرهٔ شهری بدل آزاریها | ورنه این وضع تو کی بود و کجا بود نبود
آنقدر نیز که فرصت دهد آتش بسپند | جای در محفل عیش تو مرا بود نبود
بسمل تیغ ترا جای طپیدن ندهد | عالم اینگونه کهی تنگ فضا بود نبود

بیخبر را زده آتش غم در دل و جان
این چنین ظلم برین خسته روا بود نبود

دیده دریا در غمش گریان بزیر خاک بود | آفتاب حشر خوش آمد کفن نمناک بود

هیچ آزرمی نکردی در خرابی دلم | از خدا این خانه آخر ای بت بیباک بود

ترک چشمت بسته دایم از مژه خنجر بکف | ورنه کی دیدم که بیماری چنین سفاک بود

زائران را هر چه حاصل در حرم از زمزم است | ساکنان کعبه کوی ترا از خاک بود

گردش چشم تو کرده صرف در کارم همه | بیم هر بیداد کان از گردش افلاک بود

حرف شوقم چون دعایم بود محروم از اثر | نامه من چون گریبانم برای چاک بود

دیدمی چون صورت دو زبان خویش را | یاد خطش زنگ بر آئینه ادراک بود

تا شکار او شدم رستم ز قید این جهان | جاده آزادی من رشته فتراک بود

یاد ایامی که میدیدم امام مسجدش
بیخبر امروز مست افتاده زیر تاک بود

دل که غارت زده و سخت حزین می آید | مگر از کوچه آن رهزن دین می آید

کار سیلاب کند بهر بنای صبرم | قطره خوی که ز شرمت بجبین می آید

گشته دیوانه سودای شمیم زلفت | مشک در خون شده زینسان که ز چین می آید

تا چه در نامه نوشت است ز عنوان پیدا است | قاصد آشفته و ناشاد و غمین می آید

خبر از رفتن دل گریه خونین بدهد | میرود آن مگر از سینه که این می آید

مهر را جز بعدم جای نباشد دیگر | دل بیرحم تو چون بر سر کین می آید

بیخبر گریه کنان دوش ز کویت آمد

هر کس از کوچهٔ دلدار چنین می آید

زیبا در روی او بخود دل بیتاب میگردد
عجب نادیده آتش کشته این سیماب میگردد

گداز آمادهٔ خجلت کند حسنش حسینان را
گل خورشید از رویش چو شبنم آب میگردد

گل افشان گردد از بخت جگر در جیب دامانم
چو از خوناب دل نخل مژه سیراب میگردد

گداز مینا هر جا گرم دارد در دلم کاب
نفس تا میخرامد جلوهٔ مهتاب میگردد

خمیدن جز بسوی ابروش از ما نمی آید
قبول سجدهٔ شوقم درین محراب میگردد

سراپا سوختم از آه و کنون از چشم تر دانم
کف خاکی که دارم منذر صد سیلاب میگردد

اثر ریز قیامت بود حال هجر یار
که از افسانهٔ او دیده ها بیخواب میگردد

آستین آه مرا شب چو بلب می آید
ماه بر چرخ چو خورشید به تب می آید

شام هجر تو گرفتار سیه بختی را
روز حشر است که در پردهٔ شب می آید

میفشد از لب نوشین تو چون عکس در آن
در دهن آینه را طعم رطب می آید

محضر خون بود از بهر دو عالم امید
سرخی کان بسنت وقت غضب می آید

چهره افروخته در محفل تو آید شمع
چون نسوزند که با سوء ادب می آید

آنکه دل ولبقا رو مژه برگشته
پارهٔ دل مگر از اشک عقب می آید

ناله آغشته بخون جگرم همچو شهید
تا لب از مشهد سینه به تعب می آید

بسکه غم دوست فتاد است دل محزونم
گریه می آید گر وقت طرب می آید

پی تعظیم توان از سر تقوی برخاست
زاهد از پرده برون بنت عنب می آید

شکنی شیشهٔ دل را که نباشد مثلش
این نه حلبی ست که از شهر حلب می آید

همه دم مونس تنهائی او می باشد
بیخبر را ز خیال تو عجب می آید

این دل که در کویش چنین خوش بیجا بینمش
روزی چو بسمل بعد ازین در خاک و خون جا بینمش

در زندگی فرزی نشد روزی که یکجا بینمش
امروز بیمار من هوس باشد که فردا بینمش

جانم فدای ساعتی یادا که زیر تیغ او
طرز طپیدن گیرم و گرم تماشا بینمش

تا دیده روی خوب او در آرزوی دیدنش
تا دیدنیها دیده ام تا کی خدایا بینمش

دی ناصح فرزانه خواند افسانهٔ زلف ترا
امروز چون دیوانگان زنجیر بر پا بینمش

آسان نباشد دیدنش صد ده برنگ جام شمع
جان سوزم و دل خون کنم در بزم او تا بینمش

ابر بهاری گر چنین بی تکلیف میخواری دهد
معذور باشد شیخ هم گر مست در سودا بینمش

ترک غمت را بر سرم زاندم که افتاده گذر
گردون بود در جان همه پامال یغما بینمش

این شیشه یعنی دل که من چون جان عزیزش داشتم
اکنون ز سنگ جور تو بشکسته صد جا بینمش

شبها بروز آوردم و دیدار او حاصل نشد
کو طالع پروانه تا چون شمع شبها بینمش

از بیخبر در کوچه و زندان نمی یابم خبر
دیوانه رفت آخر کجا در کوه و صحرا بینمش

هر آن صیدی که گردد ذوق پیکان تو همسازش
زمین گیر است مثل طائر تصویر پروازش

باین بیطاقتی دل در شب هجر تو می نالد
که تا آید بگوش خویش گرد سرمه آوازش

هزار آئینه حیرت جوشد از هر قطرهٔ اشکش
به آن چشمی که بر روی تو گردیده نگه بازش

نیاز صد جهان نقش قبولی بر نمی بندد
بهر جا رنگ استغنا فروشد جلوهٔ نازش

گل دستار شهرت داغ عشقش را نمی خواهم
گداز بیقراری های دل اشک است غمازش

چگویم از دل آرزو و سعی بیهوشش
اثر زیر سفر در خواب میباشد تگ و تازش

سراسر سرمهٔ حیرت بود عبرت نگاهان را
تماشاگاه این عالم چه انجام و چه آغازش

تحیر بسکه حال زار بیمار تو افزاید
مسیحا را ز حیرت مانده لب گم کرده اعجازش

فغان بیخبری شب قیامت ریخت بر جانها
بجان من نیاری سوی بزم بیدلان بازش

دلی دارم که تا افتاده با چشم بتان کارش
دهد درس سیاهی سرمه را بخت نگونسارش

دل مفتون بخشایش کند مشق جنون از خط
بود همصوت آئینه حیرت خیز نگارش

نظر از خویش بر بند و جمال او تماشا کن
که چشم بسته باشد نرگس بستان دیدارش

دوای دردمند عشق پرهیز است از صحت
بخوی عافیت ناساز میباشد به بیمارش

وداع عشق را وداع هستی ما در قفا بوده
تو گوئی رفتن جان حزین بوده است رفتارش

ز خلوت بیخودی سامان آسایش مهیا کن
که باشد کاهش جان شمع را از چشم بیدارش

نگه را خون مکن از دیدن رنگ بهار اینجا
که تا مژگان بهم آید خزان آید بگلزارش

مکن سعی هوس مصروف تعمیر مکان جائی
که بیش از سایه نمی افتد بروی خاک پروازش

مبادا گوش بر افسانهای بیخبر داری
کند جان وقت صد آتش شرر ریزاست گفتارش

آهن حسنیکه بی رویت نظر بر گلشن افتادش
بهار از رنگ گل در دجلهٔ خون غنچه ها دادش

ز قید دام قید مهر صیاد است سنگین تر
کشاید گرچه بال و پر گرفتار است آزادش

ز چشم سرمگینش هر که روز خود سیه دارد
گلوگیر است مثل خامشی آهنگ فریادش

جهان حیرت ایمن باشد از آشوب آگاهی
در آن عالم در آ تا وا رهی از عقل و بیدادش

جنون هم خلعت سوزنیش میلرد ارزانی
دلی چون عشق چشم مهوشان سر کند صادش

نئی چون محرم اسرار محویت نمیدانی
که یاد او فراموشی فراموشی بود یادش

بغفلت نگذری زنهار ازین رهگذر اصلا
که زیر خاک پنهان مینماید دام صیادش

بجوش آورد مغز بیخبر را تاب مهر غم
بفرما تا برد در سایهٔ شمشیر جلادش

نیست بیجا گر بجان خویش لرزان است شمع
میهمان یک شب اندر بزم امکان است شمع

بیش ازین نتوان تغافل کرد از حال جهان
دارد آتش در رگ جان لیک خندان است شمع

تا به بزمت جا گرفت اصلا مژه برهم نزد
میتوان فهمید بر روی تو حیران است شمع

صورت آه پریشان دود دارد مگر
از گرفتاران زلف پریشان است شمع

بسکه نفرت آورد هم بزمی اهل جهان
پا بگل از سر کرده از محفل گریزان است شمع

مایهٔ هستی نباشد هیچ غیر از سوختن
شعله چون خاموش گردد جسم بیجان است شمع

نیست این ظلمت سحر چون درخور روشندلان
پا ز سر نشناخته سرگرم جولان است شمع

تا رهد از ننگ هستی میگدازد خویش را
از رسیدن تا بدینجا بس پشیمان است شمع

چشم گر بینا بود این خانه جای خنده نیست
بیخبر بنگر سراپا چشم گریان است شمع

شب همه شب گریه و تا صبح بیدار است شمع
حال من دارد مگر از عشق بیمار است شمع

جمله یکشب مدت عمر و در آن هم سوختن
گر همی گرید بحال خویش ناچار است شمع

پای بر جا شعله در دل مهر بر لب چشم باز
ایستاده پیش رویت محو دیدار است شمع

تا چه عشق است گوئی مایه دارد سوختن
سر فروشی در دکان شعله در بازار است شمع

میشود نور خرد گم در هجوم حادثات
هر کجا باشد گذار باد بیکار است شمع

بگذر از تن پروری تا باطنت روشن شود
از گداز خویش چندین پر ز انوار است شمع

دل چو شد تاریک نورانی ز سوز عشق کن
خانه چون ظلمت گرفت البته درکار است شمع

از تعلق شو گریزان با همه پابندیش
گرچه پابند است لیکن گرم رفتار است شمع

بیخبر آسان نباشد دیدن سختی کشان
دیده تا شبهای من در گریه زار است شمع

آتش بود بجان من و بر زبان شمع
باشد نهان من آنچه که باشد عیان شمع

سوز و گداز و داغ و خموشی و اشک گرم
باشد متاع عشق همه در دکان شمع

جز شام تیره هیچ ندیده بعمر خویش
هرگز اثر ز صبح ندارد جهان شمع

رویت نظاره کرد بمرد گدا ختن
در روغن اوفتاد به بزم توانان شمع

خود هم از آن شرر که به پروانه زد بسوخت
آخر عیان شده همه راز نهان شمع

شب آه آتشین ز دل خود چو بر کشیم
افتند مردمان همه اندر گمان شمع

جز بخت تیره خواهش روشندلان نکرد
غیر از شب سیاه نشد میزبان شمع

خاکستری که مانده ز پروانه در لگن
باشد برای دیدهٔ عبرت نشان شمع

تا با خبر ز سوز دلم هجر شود
خواندم به پیش او همه شب داستان شمع

کار با تیره شب خسته دلان دارد شمع
سینه دیگر نفس شعله فشان دارد شمع

هر قدر گریه زند آب فروزان گردد
آتشی طرفه میان رگ جان دارد شمع

زندگی گر همه یکشب بود آزار دهد
چشم بر راه سحرگه نگران دارد شمع

شدت گریه سخن را بزبان گره کرد
از غم خویش ندانم چه بیان دارد شمع

آمدن سوختن و رفتن او داغ شدن
آه زین حال که در عمر روان دارد شمع

نتواند که دهد شرح ز شبهای غمم
پای تا سر همه گو شکل زبان دارد شمع

میکند گریه بهر بزم چه شادی چه غم
کس ندانست چه اندوه نهان دارد شمع

سوزش آتش عشق است بهر جا یکرنگ
آنچه دارد دل ما سوز همان دارد شمع

[illegible] دیده و امایهٔ صد آفتهاست
چشم زین بزم چو بربست امان دارد شمع

کس مبادا مبتلای درد دل | نیست مردن هم دوای درد دل
خواب از مردم رباید تا سحر | شب چو نالم از جفای درد دل
در وصالش نیز دارم پیچ پیچ | دست بر دل از بلای درد دل
انتهای آن نمیدانم که چیست | مردم اندر ابتدای درد دل
ناله‌ام هر روز حشری تازه کرد | ماند تا بر لب نوای درد دل
هر دلی نالد ز زلف تو ز درد | خیزد از هر موصدای درد دل
کی بود یارب که آن دلبر کند | جای در پهلو بجای درد دل
رخ چو بنمای که می پرسد بحشر | از من و از ماجرای درد دل
بر من و تو از ازل چست آمده | جامهٔ ناز و قبای درد دل

دل بدرد آورد ما را انجبر
چند آخر شکوه های درد دل

چند نالم هر زمان از دست دل | الغیاث ای دوستان از دست دل
در عذابم جاودان از دست دل | الامان صد الامان از دست دل
آتش و خارم بود چون شمع و گل | این بپهلو آن بجان از دست دل
دست من از کار و کار از دست رفت | آه کارم شد چنان از دست دل
تنگ آمد بر من بیجان و مان | وسعت کون و مکان از دست دل
خون شد و نوحه کنان بر لب رسید | دل ز دست چشم و جان از دست دل

رفت جان و این بلا از سر نرفت
زیر خاکم هم طپان از دست دل

خواری اینجا و رسوای حشر
هر چه بینی باشد آن از دست دل

جور اغیار و جفای دلبران
میکشم صد این و آن از دست دل

دل نهان میسوزد از عشق بتان
من شدم رسوا عیان از دست دل

گرم جولانی طفل بی سوار
می برد صد ره عنان از دست دل

دوست دارد دشمن جان مرا
جان برم یا رب چسان از دست دل

دوستش دارم اگر دشمن برد
آمدم تنگ آنچنان از دست دل

شکوهٔ سختی بیتابی کند
دل ز دست جان و جان از دست دل

رفت در سودای زلف دلبری
این جهان و آن جهان از دست دل

خامهٔ من تا بطرز او حدی
ریخت این رنگ بیان از دست دل

بعد از ان در شعر فیضی یافتم
این جهان و آن جهان از دست دل

هم شدم واقف که او قف گفته است
دل ز دست جان و جان از دست دل

این تو ار دیر با اوراه یافت
الغیاث ای دوستان از دست دل

خوبی مطرع بیشینم نخواست
تا دهم این بهر آن از دست دل

بیخبر شادم که خوش نالیده ام
با دو بیدل یک زبان از دست دل

شب که آه آتشین را شعله افشان یافتم
خویشتن را از قدم تا سر چراغان یافتم

یکدل است این که از حال جانبازان نسوخت — شمع را هم بر سر پروانه گریان یافتم

از پس هر تنگی آخر وسعتی آید پدید — خانه تا از سیل ویران شد بیابان یافتم

تا چه پیوستند در آئینهٔ رخسار تو — عالمی را بر سر کوی تو حیران یافتم

بسکه اشک شعله‌خیز از دیدهٔ تر ریختم — موی مژگان را برنگ شمع سوزان یافتم

در چمن تا لعل تو رنگ تبسم ریخته — خندهٔ گل را بحال خویش گریان یافتم

تا نهادی آستین بر چشم خون افشان من — گریه را از خوشدلی در دیده خندان یافتم

کو سکندر تا ببخشم آنچه خضرش هم نداد — من ز فیض میفروشان آب حیوان یافتم

طاق ابروی تو چون پیش نظر شد جلوه‌گر — شکوه‌های جور را بر طاق نسیان یافتم

چون صبا از زلف پیچان تو گرم ناله سر — جمله عالم را ز دودش سنبلستان یافتم

شد پی قتل کدامین بیگنه تیغ اجل — کشتن چندین از چین پیشانی پشیمان یافتم

با خیال روی تو هر گه بخود پرداختم — مهر را در سینه مه را در گریبان یافتم

یوسف دل خستهٔ زلف و زنخدان تو ماند — گه بچاهش دیدم و گاهی بزندان یافتم

در نصیب شیشهٔ دل جز شکستن هیچ نیست — از رخت آئینه را هم گل بدامان یافتم

تازه سودای ز گیسوی کسی دارد مگر
بنجیم را دیدم و خیلی پریشان یافتم

روشن از مهر نشد روز سیه آثارم — گوئیا طالع خال رخ دلبر دارم

بسکه دریا درخت اشک در آن ریخته‌ام — آب آئینه چکد دامن اگر افشارم

سیل یاس از در و دیوار چو مهتاب آید / اندران کلبهٔ امیدی که منش معمارم

آنچه از غفلت معشوق رسد بر عاشق / میکند سهو اجل آنهمه در آزارم

آب گردش کنم و بر در میخانه روم / عمرها شد که ز آزار خرد بیزارم

همچو نقش قدم احرام فنا می بندم / خویشتن را ز سر کوی تو چون بردارم

زاهدا کفر من اسلام ترا نظم دهد / هست جمعیت تسبیح تو از زنارم

مهر روی تو از آن دم که زد آتش در دل / جای اشک شرر پیوسته شرر می بارم

رفتم از قصهٔ چشم تو بخواب مستی / شور غوغای قیامت نکند بیدارم

نزدم تا ز تب عشق در آتش خود را / نگشاید گره همچو سپند از کارم

جنس راحت بعزیزان دگر ارزانی / تا بجز غصه و درد است متاع بازارم

شرح جانسوزی غم بسکه رقم ساخته ام / شکل پروانه بود مهر سر طومارم

گریه را شمع صفت ضبط نیارم کردن

پنجه جانب زدمش نه بری زنهارم

دل در غم کونین نه بستیم و گذشتیم / سدی که بره بود شکستیم و گذشتیم

مانند سپندی که نشیند سر آتش / یک لحظه درین بزم نشستیم و گذشتیم

عالم همه از سخت دلان بود پر از سنگ / ما شیشهٔ دل را بشکستیم و گذشتیم

یک خنده به بزمت صفت شیشه نکردیم / چون شمع رسیدیم و گرستیم و گذشتیم

هر ذره که در راه دوا بود ز تیغش / ما سینه از آن در نه خستیم و گذشتیم

بنخچیر ناوک نگاه که زد
که دلت را نگار می بینم

همه زمن بود دست بر من هر چه مشکل داشتم
پای خود از دست چشم خویش در گل داشتم

نقش آمالم که می افتد چنین باطل مگر
سرنوشت خویشتن از خط باطل داشتم

دست و بازو رانگردی نخچه و خون شد همه
آرزوها کردم تیغ تو در دل داشتم

در خور دیوانه من هیچ زنجیری نبود
از غم زلفش بپای دل سلاسل داشتم

خاک مالیدن بلب پنهان نکرد احوال چشم
بسکه دریا در کنار خود چو ساحل داشتم

دعوی تکلیف بازو کرد صد ره با طلش
آنچه من از خون خود دعوی بقاتل داشتم

نیست از عمری درون سینه چیزی غیر داغ
یاد دارم هرگز نمی آید که من دل داشتم

تنگنای این جهان خود آنقدر هم جا نداشت
آرزوی یک طپیدن همچو بسمل داشتم

بی تلاش خویش و بی احسان دهر و آسمان
دولت بیجا اصلی بود آنچه حاصل داشتم

ضعف انا زم که در راه چون نقش قدم
در نخستین گام بهر خویش منزل داشتم

آگهی میداشت اینجا صد بلا اندر قفا
خویشتن را بخبر از خویش غافل داشتم

مرغ در خون طپیده را مانم
صید ناوک رسیده را مانم

هرگذشتم کسی نمی داند
قصهٔ ناشنیده را مانم

دست مرهم بزخم من نرسد
جگر داغ دیده را مانم

دورم از همدمان رنگین طبع	بوی از گل رمیده را مانم
پای بر راه وحسرت اندر دل	جان بر لب رسیده را مانم
وا پر و بال و مانده از پرواز	طائر سر بریده را مانم
از سر خاک کس نه بردارد	گوئی اشک چکیده را مانم
داردم تلخ جان شیرینم	زهر هجران چشیده را مانم

خبرم بیخبر زخود نبود
مست صهبا کشیده را مانم

سر گرانم خمار را مانم	خون خورم لعل یار را مانم
هر کسے پایمال میسازد	سبزهٔ رهگذار را مانم
نتوانم که ضبط گریه کنم	ابر فصل بهار را مانم
با دل تیره رو بحرا یم	خال ابروی یار را مانم
نقل عیش است مایهٔ عیشم	کودک نے سوار را مانم
قدح خویشتن بخون زده ام	لالهٔ داغدار را مانم
جا در آئینهٔ دلم دارد	چون نگویم که یار را مانم
میگریزد بهر که رو آرم	فتنهٔ روزگار را مانم

بیخبر جز بغم نمیسازم
خاطر سوگوار را مانم

جوش زد خون دل از دیده شرربار شدم | شعله افروخت فغان شمع شب تار شدم

مشک بیز است دگر طرهٔ آهم امروز | بخیال خم زلف که گرفتار شدم

جلوهٔ جام بکام دل ما ساغر ریخت | نرگس مست کسی دیدم و از کار شدم

چهره حال دل آئینه سیما بنمود | هیچو خط از لب خاموش بگفتار شدم

جلوهٔ شاهد وحدت به دوئی پوشیدم | بر رخ آئینه صد پردهٔ زنگار شدم

دامن شغل جهان گرد تعطل دارد | دیدم انجام در آغاز که بیکار شدم

گل ناکامی ما داشت بهار امید | آب کردم دل و آئینهٔ دلدار شدم

بیخودی مایهٔ خواب دو جهان راحت بود | حلقه زد بر در دل شوق که بیدار شدم

نشئهٔ هوش خمار الم غفلت داشت
بیخبر جرم من است این که خبردار شدم

بادهٔ لعل رنگ میخواهم | دلبری شوخ و شنگ میخواهم

صلح با غیر تو صلاحم نیست | هر دو عالم بجنگ میخواهم

نیست از کعبه مقصدی دگرم | سر و سود است سنگ میخواهم

تا شود فرصت نگه دم قتل | تیغ قاتل بزنگ میخواهم

مومیائی جان شکست دل است | من برین شیشه سنگ میخواهم

تا نگنجد درو تمنائے | ساحت سینه تنگ میخواهم

بیخبر در شب وصال کسی

می و مهتاب و چنگ میخواهم

من بکویش بی تعب امی‌روم / می برد دل موکشان تا می‌روم

بیخودی خضر ره وصلش بود / چون روم از خویش آنجا می‌روم

دل رفیقم تا به بزمت بوده است / او همین جا ماند و تنها می‌روم

چیست در جنت که در کوی تو نیست / من بآنجا کی ازین جا می‌روم

میکند امروز قتل بیخبر

من هم از بهر تماشا می‌روم

ساغر نداشته است چنین چشم تر که من / مینا نریخت اینهمه خون جگر که من

جان رفت و کاوش مژه از دل نمیرود / هرگز کسی نخورده چنین نیشتر که من

خود را بزور بردم تیغ تو میزنم / مشتاق مرگ نیست کسی اینقدر که من

نی آیدم گرفتن دامان بدست یار / یارب کسی مباد چنین بی هنر که من

پر جام دیده سازم و خالی نمیشود / دل خون نکرده شیشه ازین بیشتر که من

گفتم میان نازکه بندد بکشتنم / برخاست آن ستمگر نازک کمر که من

گفتم در قبول بروی دعا که بست / آمد ندای قهر ز سوی اثر که من

گفتم غلام چهرهٔ تابان یار کیست / بنمود داغ ناصیهٔ خود قمر که من

چون شمع از غم تو سراپا گداختم / شب را کسی نکرد بدینسان سحر که من

از فرق تا قدم همه سود چون قلم / کس راه عشق کرده چنین بی سپر که من

تا ما خبر ز خویش شوم بیخبر شدم
از خود نرفته گرم بدنبیان شرر کنم

بسکه بیکارم نمی آیم بکار خویشتن
دوش خونشیم میکند افگار یار خویشتن

زاهل عالم هیچکس چون لایق یاری نماند
گشته ام در گوشهٔ ویرانه یار خویشتن

کرده بیخود حیرت حسنت نمی آیم بخود
عمر آخر شد مرا در انتظار خویشتن

در خیالش بسکه خود را تصور میکنم
خویشتن را میکشم اندر کنار خویشتن

نیست کس در عالم تنهائیم از بیکسی
هر طرف رو آورم گردم دوچار خویشتن

هر کجا بردیم خود را کس خریداری نکرد
هیچی ما کرده مارا شرمسار خویشتن

در بهاران بوده ام از رنگ زرد خود خزان
در خزان از داغ دل گشتم بهار خویشتن

نا امیدی کام دل می آید از بیحاصلی
میکنم خود را اگر امیدوار خویشتن

جان سلامت میبرم از کوچهٔ او بیخبر
گر نشد او میشوم خود دوستدار خویشتن

گر دهم شرحی ز حال اضطرار خویشتن
برق داند بیقراری را قرار خویشتن

تا تو بگشادی ز زلف فتنه بار خود گره
آسمان را در گره افتاد کار خویشتن

چشم ساقی محتسب را می درگریبانت کند
بگذر از میخانه و بردار بار خویشتن

شمع هم مانند میل سرمه می گردد سیاه
گر شبی بنمایم از شبهای تار خویشتن

تا دگر او را نیارم دید در پهلوی غیر
کی توان بنشست رقیبان دید یار خویشتن

ناله میخواهم با هنگ تو ریزم تا سحر — زخمه زن مطرب دگر امشب بتار خویشتن

خود بیاد دل دادن و خود خون گریستن کرا — خنده می آید مرا بر کار و بار خویشتن

آرزوی باده تلخ از جواب تلخ تو — در دل خود بشکنم جای خمار خویشتن

بیخبر یک ره ندارم تا خیال او گذر
آنکه بنشانده مرا بر رهگذار خویشتن

ای پریشان تنگ گیسویت من صد همچو من — داده جان بر هر سر مویت من صد همچو من

غرقه دریای حیرت سر بسر چون آینه — رو بروی روی نیکویت من صد همچو من

فارغ از اسلام و کفر و غافل از دیر و حرم — رو بسوی قبله کویت من صد همچو من

کرده روز عمر خود را چون شب یلدا سیاه — از جفای زلف هندویت من صد همچو من

کوچه کوچه صد جهان آوارگی مثل صبا — در هوای جان فزا بویت من صد همچو من

جای اندر آتش و از ناله لب ناآشنا — همچو خال آتشین رویت من صد همچو من

با صد آشوب قیامت کرده جا کنج دگر و — در خیال قد دلجویت من صد همچو من

بر سر خاک مذلت افتاده مثل اشک — از نگاه چشم جادویت من صد همچو من

رنجه کردی دست خود آخر ز قتل بیخبر
ای فدای دست و بازویت من صد همچو من

آنکه خبر شیون ندارد شیوه بیخبر است و من — وانکه خویش را رهبر داند بیخبر است و من

عمر خود کردن تمام اندر سفر از بیکسی — بی رفیق و زاد کار با دستگیر است و من

میلند چند انکه پروازایدش سر بر زمین
سعی های نارسا در قسمت تیر است و من

آنکه دارد از ازل کارش گره اندر گره
با همه بخت سیه زلف گره گیر است و من

غیر خون خوردن نصیبی نیست یار جوهری
آه زین بدطالعی کز بهر شمشیر است و من

چشم بر روی تو بازو دیده از دیدار دور
طرفه حیرانی بحال زار تصویر است و من

خاک خود را ساختن از بهر نفع دیگران
در جهان خاکساری وضع اکسیر است و من

گرچه میداند که حاصل نیست جز بیحاصلی
می نیاساید ز کوشش آنکه تدبیر است و من

آنکه نتواند بحال خویشتن تغیر داد
بیخبر در عالم ایجاد تقدیر است و من

آنکه امیدش ز جائی نیست حرمان است و من
وانکه یاد او نگی رند نسیان است و من

آنکه اندر صحبت مه طلعتان هم از سرش
کم نه شد آشفتگی زلف پریشان است و من

کاش عریانی نماید چاره بیچارگی
سخت دشوار از جنون کار گریبان است و من

در علاج آن بود دم سرد اعجاز مسیح
نی همین عاجز ز درد عشق درمان است و من

آنکه در بزم جهان جز سوختن چیزی ندید
از زیانکاران عالم شمع سوزان است و من

در خرام ناز چون آید سهی بالای او
بر سر خاک و فتادن کار دامان است و من

آید و در کف نماند ساعتی گوی مراد
طرفه ناکامی ز طالع بهر چوگان است و من

جز نمک هم نخواهد آنکه بهر زخم خویش
نیست در عالم کسی لا نمکدان است و من

مایه خشکی فزودن مینماید آب را
طالع واژونه کان از بهر پیکان است و من

آنکه گوهر تا بدست اوست بیش از آب نیست — از تهیدستان قسمت ابر نیسان است و من

دانه پاشیدن بخاک اصلا بر و بر کی دهد — آه زین بیحاصلی کز بهر مژگان است و من

تا درونش جای بگرفتی همیگوید دلم — خانهٔ یوسف نشین در ره زندان است و من

کار هر کس کرد لیکن هیچکس قدرش نکرد
با تو گویم بنجیب آن کیست احسان است و من

کس در زمانه نیست چنین فتنه گر که تو — در قتل بیگنه ز خدا بیخطر که تو

خوبان اگرچه جمله ستم پیشه بوده اند — کس ظلم و جور شیوه نکرد اینقدر که تو

صد چاک و زخم و جای در آن زلف مشکسا — ایدل خطا که کرده ازین بیشتر که تو

دریا دلی بتو ای مژهٔ تر که این همه — نیسان بکوی او نفشاند گهر که تو

گفتم که از وصال تو محروم جان دهد — از ناز گفت آن بت رشک قمر که تو

کس از جفا نبوده چنین بیخطر که من — کس از وفا نکرده باین حد حذر که تو

از سر بلای عقل که میکرد اینچنین — سودای زلف جای تو با دل بسر که تو

ای طفل اشک پای بصحرا نهاده — در کودکی نکرده کسی این جگر که تو

خونریز نیست کار تو هر لحظه چشم یار — بیمار چیست و تیز نباشد نگر که تو

ترک نگاه یار چو آهیخت تیغ کین — ایدل که بوده است چنین بی سپر که تو

در مصر یاد نیست خبر از تو بنجیب
زان شهر کس نکرده بدینسان سفر که تو

بود چو سایه عمر من وقف بزیر گام تو / رفتی و رفت جان ز تن آه ازین خرام تو

تیره برنگ شام غم نور فزا چو صبحدم / آنچه برین نسق بود صبح من است و شام تو

موسی طور راز ند طعنه ظرف و حوصله / دیده تجلی تو تا دیده ما و بام تو

همچو بهار مانده محو برنگ و بوی خود / نیست ز خویش فرصتت حسن تو گشته دام تو

آنچه برد ز دل توان آنچه دهد بمژده جان / هست بتو پیام ما هست بما پیام تو

چون نرسد ز فرط رشک جان حزین ما بلب / از سر شوق می نهد لب بلب تو جام تو

روز من شب رقیب کرده سیاه و نور بیز / عارض پر ضیای تو کاکل مشکفام تو

یوسف از آن ز شرم کرد حلقه چاه جای خود / دهر کند بنام او حلقه بدور نام تو

حنظل تلخ چون دهد لذت قند بر زبان
سنجر آن زمان شود دور فلک بکام تو

آنکه سازد پای بند خویش زنجیر است و او / و آنکه ریزد خون خلقی منفعت شمشیر است و او

روز و شب هم بزم دل از نقش الفت بی اثر / آه زین سنگین دلی کز بهر تصویر است و او

آنکه سازد طالب خود را بیابان مرگ یاس / نیست بیرحمی چنین لا اکسیر است و او

از ستم کیشان اینجا آنکه از آهن دلے / عمر خود صرف جگر دوزی کند تیر است و او

آنکه مشتاقان خود را میکند صحرانورد / بی اثر و خوف جذب شوق نخچیر است و او

بر تلاش و سعی باهی نارسایم شرمسار / خنده سرشار دارد آنکه تدبیر است و او

بر دو چشم اشکبار و حال زار سنجر

دل نمی آید بدردان را که تقدیر است واو

آفت رند و پارسا شده
چشم بد دور خوش ادا شده

بت به بتخانه و خدا بحرم
شور افگن بهر سرا شده

می بری از فرشتگان هم دل
الله الله چه دلربا شده

نگه یار میکشد همه را
تو مگر ناوک قضا شده

بهره بهر دلبری نبود
خاتم شیوهٔ جفا شده

آدمیت نبی بت آذر
اینقدر سنگدل چرا شده

چون پریشان نگردی ای سنبل
طرف کاکل دوتا شده

صبح پروانه وار آمده است
گر شبی شمع بزم ما شده

خبر از نخجیر نمیگیری
سخت بیمهر و بیوفا شده

مارا بهین درد فراوان نکرده
وانگاه منع چاره و درمان نکرده

شبها عبیر جیب رقیبان نموده
مارا چو زلف خویش پریشان نکرده

هرگه شگوفه کرده درخت امید من
تو برق یاس را شرر افشان نکرده

کردم فرامشش اگرچه بیاد تو خویش را
یادم حواله به نسیان نکرده

در هر شبی که بزم ز اغیار چیده
مارا ز داغ رشک چراغان نکرده

حرف وفای عهد نیاورده بر زبان
خود را ز عهد خویش پشیمان نکرده

غمنامهٔ مرا برقیبان نخوانده — راز مرا فسانهٔ آنان نکرده

بردیم چون زگریه شکایت به پیش تو — صد ره دهان زخم تو خندان نکرده

این مشت خاک ما که براهت فتاده بود — از شوخی خرام پریشان نکرده

با دیگران بهار چمن بوده و مرا — گلها ز خون دیده بدامان نکرده

گر نخبر بشکوه کشاید زبان مرنج
انصاف ده که ظلم فراوان نکرده

خاطر ما نیست محتاج صفای آئینه — شیشهٔ دل نام میدارم بجای آئینه

چشم بد دور از لب لعلت که عکسش میکند — حاصل ملک بدخشان رابهای آئینه

از تماشای جمال او مگر دیوانه شد — چاک بر چاک است از جوهر قبای آئینه

چون کشاید چشم بر تو شعله افتد در جگر — آتشین روی تو گردیده بلای آئینه

محو خود کرد آن ترا چندان که وارستی زغیر — چون بنازم خورده جان را فدای آئینه

گر نه عکس روی خویش مردم چشمش بود — کور گردد دیدهٔ حیرت نمای آئینه

فتنه های آن قیامت قد دو بالا میکند
نخبر مشتاق است برما این جفای آئینه

بحیرت مردم و پروا نکردی کاش میکردی — مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی

چراغ بخت من روشن نشد هر زنبشی از تو — بآغوش تمنا جا نکردی کاش میکردی

دم تیغ تغافل ریخت خون عالمی یکسر — تو خود خوف از خدا اصلا نکردی کاش میکردی

ستم را نیز بر مظلومی ما سوخت دل ای تند تو / ولی رحمی بحال ما نکردی کاش میکردی

بباغ آرزویم غنچهٔ امید نگشادی / لب خاموش را گویا نکردی کاش میکردی

ز جوش تیره بختی روز هم چون شب سیه باشد / تماشا خانهٔ ما را نکردی کاش میکردی

ز تو ای سست پیمان آرزوها در دلم خون شد / ز چندین وعده یک ایفا نکردی کاش میکردی

علاج خود سر از تیغ و جگر از دشنه میجوید / تو هرگز چارهٔ اینها نکردی کاش میکردی

فزون آتش نشئهٔ پندار بد مستی نمی آرد / تو لعطار رغبت صهبا نکردی کاش میکردی

عجوزی گر بمهٔ خود را بیاراید چه خوش آید / ز کوری نفرت از دنیا نکردی کاش میکردی

تو از دل امردگی زاهد بقبر چهره در بندی / بهار و روسوی صحرا نکردی کاش میکردی

همه ای عشق بر ما بود این زور آزمائیها / تو ناصح را گهی رسوا نکردی کاش میکردی

قیامت بر سر ما انتظار حشر می آرد / گذاری بر مزار ما نکردی کاش میکردی

بعشق شعله خوئی ناصحا نگداختی دل را / گره از رشتهٔ خود وا نکردی کاش میکردی

بود بازار عالم پر ز جنس عبرت و حیرت
تو مثل بیخبر سودا نکردی کاش میکردی

نگاه تند تو هر دم موج شیر ابستی / که از نیک دشمن چشمت سیه مست نظر بستی

دلم آتش زد از عشق و فلش خون ساختم از غم / نه تنها من دل از دل هم ز من الله رغد بستی

ز رنگ عیش من چون غنچه هر غم ره نگشاید / بجامم اینکه می بینی شراب از خون جگر بستی

دلم از آتش غم چون بسوزد خون ز چشم آید / نه اشک است اینکه میریزم که اشک کباب ستی

نگشتم کامیاب از وصل و دل خون می‌کنی هجرش
خمارم را تماشا کن که ناخورده شرابستی

ز هر چاک دلم نور رخ او جلوه بنماید
کتانم را اگر بینی سراسر ماهتابستی

محیط عالم امکان ز بی‌آبی است در دایم
چو موج آب گوهر موج این دریا سرابستی

بلا می‌پرد از هر سو پریشان گشته یک عالم
سر زلفت ز دست شانه تا در پیچ و تابستی

حوادث نیست محتاج فلک در عهد حسن تو
پی بیداری هر فتنه چشم نیمخوابستی

از آن در آتش رشک خیال خویشتن سوزم
که من محرومم و آن دایه بزمش کامیابستی

به پیش عارضش گل آنقدر بگداخت از خجلت
که در صحن گلستان هر طرف جوی گلابستی

بیاد چشم مخمورش که از خود میروم زینسان
که بیهوشی رفیق راه و مستی در رکابستی

عجب زین باده کاندر شیشه دارد نشئه افزونتر
رخ او بیشتر پیدا کند چون در نقابستی

قماش دل بدکان خرد هرگز مکن ضایع
که بازار جنون عشق را این جنس نایابستی

عدم سرمایهٔ کلفت ز پندار خودی داری
حساب از خود چرا گیری که یکسر بی‌حسابستی

چه پرسی بیخبر از حال زار من به پیش او
که نادیدن نگاهستی و ناگفتن جوابستی

آیا تو پیش ازین غم هجران نداشتی
درد دل مرا سر درمان نداشتی

زاشک عیان و سوز نهانم تو خود بگو
اندوه ظاهر و غم پنهان نداشتی

بر سینه و جگر من از مهر دلبری
دستی بجای دشنه و پیکان نداشتی

می‌آمدی چو بر سر بیمار عشق خویش
بر لب هزار شکوه و خویشان نداشتی

زافسانهٔ مصیبت شبهای تار من — مانند شمع دیدهٔ گریان نداشتی

بر مرگ آرزوی من از بهر ماتمش — گیسوی خویش را تو پریشان نداشتی

در خاطرت مگر غم رسواییم نبود — فکر رفوی چاک گریبان نداشتی

تا مانع طواف در تو نبا شدم — خود را رهین لابهٔ دربان نداشتی

هر لحظه بهر صحت بیمار چشم خویش — دست دعا بلند چو مژگان نداشتی

ناخوانده هم چو رفت به بزمت خیال من — هرگونه پاس عزت مهمان نداشتی

اکنون چه شد که هیچ ز مهرت نشان نماند — گویی گهی بدل اثری زان نداشتی

یا گفتهٔ رقیب شنیدی بگوش دل — یا بهره از وفا تو خود ای جان نداشتی

از بیخبر خبر نه بحال دلش نظر
پروای آن بلاکش حرمان نداشتی

دل رفت و نمی آید عمریست خبر چیزی — در سینه نمی یابم جز داغ دگر چیزی

سوز غم عشق تو خون در جگرم نگذاشت — در اشک همی بینم امروز اگر چیزی

یاد رخ آتشگون آید چو بدل ریزد — از دیده بدامانم مانند شرر چیزی

صد حیف ز سوز دل تا ثبت نهی از من — نگذاشت اثر در وی ناکرده اثر چیزی

بگذر ز سر هوش و دیوانهٔ زلفش شو — داری اگر ای ناصح از هوش بسر چیزی

از اصل گرا گاهی در دیدهٔ بینایت — باید نبود فرقی در آب و گهر چیزی

باشد دل من شبها در کوی تو گر بینی — چون اخگر سوزنده در راه گذر چیزی

تا نکهت گیسویش گرد دست رسی باشد | می آر ای من ای باد سحر چیزی

گوئی که بخاک و خون افتاده بره دیدم
از بیخبر ای قاصد پرسید اگر چیزی

گم گشته بکوی او دل نام زما چیزی | گیرید سراغ آن از بهر خدا چیزی
در عهد جمال تو معدوم شد از عالم | گویند که پیش از تو بود است وفا چیزی
بعد از تو بتان گردند از رسم وفا شیوه | نگذاشته باقی از جور و جفا چیزی
سفاک نگاه تو در تن نگذارد جان | فرقی نبود از وی تا تیر قضا چیزی
جز آنکه بود عمرم ضائع شب تیره | چون شمع نشد حاصل از نشو و نما چیزی
مثل دگران گردون میگیرد زما هم رو | شادیم نمی بخشد این سفله بما چیزی

با بیخبر ای قاصد آخر خبری هم گو
داری بجواب او دشنام و دعا چیزی

نمیماند حجابی شوق چون گردد تماشائی | بچشم دل همی بینم بدیده گر نمی آئی
ز بس محو توام غیر از تو در چشمم نمی آید | نظر بر خود چو کردم هم تو بودی گهر عنائی
در آن عالم که من با عشق حیرت کارها دارم | بود آئینه دار یار پنهانی و پیدائی
چو شبنم کز فروغ مهر احرام فنا بندد | روم از خویش و جا خالی کنم هر گه تو می آئی
تمیز ما و من تا پرده مرآت ادراک است | برون آید دو سر از جیب بی پندار یکتائی
بهار عالم کثرت بچشم بسته می بینی | چها بینی اگر از خواب غفلت دیده بگشائی

اگر دم در کشتی شوری ندارد عالم امکان
همه ہی بنخیر زتست این ہنگامہ دامی

اشعار متفرق

یافتم در خواب امشب پیش خود آن یار را | من بچشم خفتہ دیدم دولت بیدار را

دیگر

عشق نیرنگ آفرین دارد عجائب کارہا | باعث شور جہان شد آن لب شیرین بین

دیگر

شب کہ در خواب بہ یاد سر کویت رفتم | خواب دیدم کہ چو ادریس بجنت رفتم

دیگر

کوتہ شب فراق نشد ہمچو زلف تو | از قد خویش عمر دراز کہ بود ہ

دیگر

گلعذاری خار غم در سینہ پنہان کرد و رفت
بنخبر شد آن زمان از حالت خود باخبر

مو پریشانی مرا خاطر پریشان کرد و رفت
کان ستمگر غارت ملک دل و جان کرد و رفت

دیگر

یا بد ز غم ماتم دل دست بسر زد
یا بد عمل ظالم کسان اجر ترحم

نرگس نگهش از مژہ دامن بکمر زد
در حشر ز جور تو کسی حرف نگر زد

قطعات

قطعهٔ بجواب قطعهٔ نواب ضیاءالدین احمد خان بهادر نیر

حبذا طالع غنودهٔ من | چشم بکشا ز خواب و دیده بمال
بین که استاده شاهد دولت | سر بالین تو بغنج و دلال
رخ برافروخته چو مهر نهار | قد برافراخته چو تازه نهال
زلف بکشاده و کمر بسته | فتنهٔ دهر و آفت مه و سال
برزده دامن و شکسته کلاه | خوی بر چهره از جلال جمال
چشم آهو شکار و بی آهو | بر جبین وراست چون رمیده غزال
لب ز لطف نهان تبسم ریز | شکرافشان زبان ز حسن مقال
شوخ و طناز و چابک و طرار | جای نگرفته هیچ جا چو خیال
هین بنه سر بپا بعجز و بگو | مرحبا مرحبا تعال تعال
فرش راه تو باد دیده و دل | به نثار تو جان و هم زر و مال
بنشین یک دو دم که بکشاید | از کجا میرسی بدین منوال
ره غلط شد مگر که آمستن | بعد عمری نه بعد چندین سال

این چه آورده‌ای برهٔ آورد — که از آن میرسد شمیم وصال

پس ز دستش بگیر و بر سر نه — تاج صد گونه عزت و اجلال

با تو گویم که کیست آن شاهد — که رود جان برای استقبال

با تو سنجم که چیست آن هدیه — که بدانم صحیفهٔ اقبال

قاصد خوش خرام و خوش منظر — نامهٔ نامی و همایون فال

کش فرستاده حضرت نواب — کش رقم کرده خان نیک خصال

مهر برج کرم ضیاء الدین — نیر آسمان جاه و جلال

ذات یکتای او درین اوان — خود بود خویش را عدیل و مثال

گیرد از ذات او کمال شرف — دیگران را شرف بود ز کمال

نه همین دودمان وی از وی — آمده مجمع کمال و جمال

بلکه باشد طفیل او دوران — زین دو وصف گزیده مالامال

خلق و جود و مروت و آزرم — همت و حلم و انکسار و نوال

مردمی و حیا و علم و عمل — غیرت و استقامت و استقلال

همه در طبع اوست مستلزم — همه در فطرتش بحد کمال

همچو خورشید تاب و آب و گهر — نشئه و می تجمل و تمثال

آنکه بر چار بالش دولت — هست ذاتش تو قبلهٔ آمال

اندرین محیط هر دو هر دم — هر دمی باز تو کرده استقبال

طینت تو درین سرا بکده | صاف و پاکیزه تر بود ز زلال
خامهٔ تو بپشا هد ا نشا | کرده انعام زینت خط و خال
سطوت نظم است در عالم | گور خاقانیست در زلزال
گر بطبع روان دهی تشبیه | آب آئینه میشود سیال
در به بخت جوان زنی تمثیل | دهر را باز کس نگوید زال
کلک عیسی دم ترا نازم | که پس از انقضای چندین سال
خبر از بیخبر گرفت و نمود | جان فزا نامه سوی او ارسال
ای خوشا نامهٔ که هر حرفش | دلنشین آمده چو نقطهٔ خال
از بیاض و سواد آن بنظر | آمده صبح عید و شام وصال
هردو با هم چنان بهار افزا | گر کنی صرف استعاره بقال
میتوان گفت سنبل و نسرین | هردو یکجا شگفته شد به نهال
جان [illegible] زشت کردن | از من و از تو پرسش احوال
انچه [illegible] دوران یک یک | شکوه ها از فقیر ذره مثال
که چرا اندرین زمان دراز | نامه سویم نداشتی ارسال
بکجا آن محبت دیرین | بکجا آن وداد چندین سال
گر گرانی بخاطرت نکند | ما هم از تو همین کنیم سوال
رفته بود است گر قصور از من | ز آن طرف نیز کم نرفت اهمال

در خور آن نبوده ام آیا
جرم را عفو کردی استقبال

داشتی عزم انتقام مگر
که چنین کرده بودیم پامال

من و نعذیر انتقام دریغ
تو و آن رحم و این خیال محال

سرگرانی نداشتم از تو
بیدلی داشتم ز فرط ملال

من و از دوست سرگران بودن
من و با یار حرف جنگ و جدال

این بود آنچنان که از آب بقا
سر کشد گوئی شعلهٔ جوال

خاصه از تو که هم ز روز ازل
دل ز مهر تو گشته مالامال

ما فنا میشویم و الفت تو
باقی و فارغ از فنا و زوال

باورت گر نیاید این گفتن
شاهدی چند آورم فی الحال

از قسم های راستی پیوند
که شهادت دهد بصدق مقال

بدل خویشتن که هر پهلو
داغ دارد چو قرعهٔ رمال

بدرخت امید بی ثمرم
بشگوفه فشانیش هر سال

بزبوی طالع شورم
که نمک ریخت در شراب وصال

به بهار خزان باغ مراد
که نماند است برگ و بار و نهال

بخزان بهار نخل امل
که نمو واست یاس استیصال

بگرانی کوه غم بر دل
بروانی اشک سرخ چو آل

بجزین نالهای آن بلبل
کش بفصل بهار ریخته بال

بتغافل نوای خندهٔ گل | که ندارد غمی ز حال و مآل
باسیری که مانده در زندان | همچو در سینه آرزوی محال
بسقیمی که هم بنامش زد | علت و مرگ هر دو قرعهٔ فال
به غریبی که گشته یار بدل | گرچه بنشسته هم بصف نعال
بطواف صنم کده که بود | عمل خیر از همه اعمال
بسیاهی طالع عاشق | که بود بر رخ نحوست خال
بشکار خدنگ خوش نگهان | که بود سینه اش همه غربال
به قتیلان خنجر مژگان | جگر شان شده هلال هلال
بخرابی خانهٔ حرمان | بدرازی رشتهٔ آمال
به پریشانی من و مجنون | که بود این مفصل آن اجمال
بحیات و ممات روز فراق | کان حرام است و آنست حلال
بخوش اقبالی رقیب که هست | آنچه آسان باو بمن اشکال
باذانی که در شب وصلش | عاشقان گفته اند صور مثال
بصدای خروش ناقوسی | که صلا میزند بسوی ضلال
بدر میکده که در عالم | غیر آن نیست مامن از اهوال
بصبوحی کشی که در دم صبح | کند از مهر باده استعجال
بمغنی کان ز راه استکبار | ندهد باده و کند اهمال

بشرابی کہ ہست شیرۂ جان — پیر مغ کردہ جائز استعمال
بکبابے کہ بر سر آتش — با دل من بود شریک وبال
بسفالین پیالۂ کہ در آن — خاک آدم سرشتہ است کلال
بخط جام کان ز روز ازل — بہر غم آمدہ خط ابطال
بز بانے کہ نجلت طلبش — کردہ ہنگام عرض مطلب لال
بکمالے کہ نیست پرسش آن — بزوالے کہ ہست بہر کمال
بقبولے کہ نا قصان دارند — بدر را کس ندید مثل ہلال
بہ نشاطے کہ در نمیگنجد — روز آدینہ در دل اطفال
بہ غمی کان عذاب مرگ دہد — شب ہجران بعاشق بدحال
بقراری کہ جستہ است ز دل — بفراغی کہ رفتہ است از بال
بہ تنعم کہ نیست خبر نامش — بہ ترحم کہ گشتہ فرض محال
بہ توغل کہ ہست در اندوہ — بہ تالم کہ ہست از اشغال
بہ تظلم کہ نا رسیدہ بگوش — بہ تغافل کہ لازم است ز حال
گر نوازی فدائے لست دلم — ور کشی خونمن بہ لست حلال
میرود دل نمیرود از دل — کردہ مہر تو جا باستکمال
ہرچہ رفت است بر سر دہلی — باخبر بودہ ام ازان احوال
لیک زین ماجرا نبود خبر — کہ چہا رفت بر دلت ز ملال

آنچه زا حباب و اقربا و خدم — رفته از پیش چشم تو الحال

جای آنها بخلد طیبه باد — کرده از ظل رحمت استظلال

یاد از غیب بر تو ارزانی — اصطبار و رضا و استقلال

هر که آمد درین سرای دو در — میرود هم ز راه استعجال

کس نماند و کسی نخواهد ماند — چه جوان و چه پیر و چه اطفال

نیست فرقی جز این بقول کسی — پیش رفته کسی کسی دنبال

مدتی را که زندگی نامیم — انتظاری است از پی آجال

کس ندیده درین جهان راحت — شادی و بزم ماتم است محال

با تو گویم که بر سرم چه گذشت — اندرین عرصه از ملال و کلال

چون همین خال من منیر الدین — بجنان رفت زین سرای نکال

شد علالت بخواجه شمس الدین — که همین باقیند از همه خال

چند روزی ز سرفه و نزله — حالت شان نماند بر یک حال

بعد از آن تپ بر آن فزود تعب — نقش بستر نمود رنج هزال

بسکه از مان نمود جمله مرض — بر طبیبان علاج گشت محال

بر قوی کرد ضعف آن قوت — که نفس شد درون سینه وبال

هندی و انگلشی و یونانی — مهربانان طبیب خیر سگال

جهد کردند در علاج بدل — لیک هرگز بدل نگشته حال

رفته بر من درین پریشانی — سحر و شام و روز و شب مه و سال

روز و فکر طبیب و درمانها — شب و زاری با یزد متعال

سر بود آشیان مرغ جنون — بار غم راست دوش دل حمال

ستم چرخ بس نکرده بدین — بهر من کرد سعی در اعلال

آتش افگند احتراق بخون — خاک افشاند بس بر سر حال

تنقیه هیچ تصفیه نه نمود — فصد و مسهل فزود اضمحلال

میکند دفع بیس ما را جبن — حال من کرد در انهمه قال

هر دو دستم ز انشقاق و جروح — با دل چاک چاک گشته همال

گاه بیمار دار و گه بیمار — بوده تا این زمان همین احوال

خود بفرما که اندرین حالت — گر بارسال نامه شد اهمال

جرم من نیست لایق اغماض — عذر من نیست قابل اقبال

چون ز حالم شد آگهی دانم — رحم گردد بدل بدل ز ملال

للّٰه الحمد کاندرین عرصه — از علاج پزشک فرخ فال

خان عیسی نفس خلیل الدین — ذات او آفتاب برج کمال

عالم و شاعر و ادیب و حکیم — صوفی با مذاق و صاحب حال

نسخه اش آیهٔ شفا باشد — چون بگستر و بر مریض اظلال

رفت علت چو دیو از قران — صحت آمد چو رحمت از اعمال

هر کسی پنجه زد بدامن او
را حقش کشته بسته اذیال
شده حاصل از فاقه بین
در هجوم مرض بحضرت خال
هست امید صحت کامل
بعد ازین از خدای ذوالافضال
خواهم اکنون هم از خدا که کند
فضل خود با من و تو شامل حال
باز از بحث خیر خبرگیرے
رفت گر رفت پیشتر اهمال
باز آید ز هم پیام و سلام
باز با هم شود جواب و سوال

قطعه بجواب رباعی خواجه عزیزالدین عزیز

شد در رمضان عزیز بیمار
یارب او را شفا عطا کن
و آنگه نبود صحت او
عیبے دگرے برای ما کن
بر خوردن روزه از ظرافت
گوید با خود سپاسها کن
نعمت خورم و نگویمش شکر
این شیوهٔ ناروا رها کن
خوش گفته مگر ز من بگوئی
تدبیر نجات زین بلا کن
بیماری و بیگه است این فکر
گویند بیا قضا ادا کن

قطعه ظرافت امیز بجواب سید محمد حسین بغدادی حاذق متخلص که بعجز رفتن مهمانی مهمان شدند

بیا و نشین مسکنم صبر من هم
بمن انچه ایزد بلا میرساند
بلا ئی چو وا از سرم گشت طالع
بلا ئی دگر از قفا میرساند
نخواهد به پایان سید این سیدین
مگر چون مرا تا خدا میرساند

قطعه برای شاعری که یکبار بملاقات آمده دیگر گاهی نیامدند

آمد اگر کسی بر من از ره کرم
یکبار و باز گشت ز دیدار من نفور
هرگز نگویم انکه بود این چنین روش
فرسنگها ز مرحلهٔ پاس و ضع دور
دانم ندا ده اند مرا جوهر قبول
آرد چگونه دیدنم اندر دلی سرور
انصاف شیوه سازم و اصلا نگو مگر
زیبا نبوده است و روش این غرور
گویم که داشت مایهٔ از عقل دوربین
تا از ره رسائی فهم و هم از شعور
کرده عمل بگفتهٔ استاد انکه گفت
یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور

قطعه تاریخ چاه نو تعمیر حضرت ملا محمدی شاه

ملا محمدی شاه چون کرده صرف همت
آبی دگر بروی گیتی فزود زین چاه
سال تمامیش را از بیخبر بجستم
بکشید آه گفتا فیض محمدی شاه

قطعه تاریخ انتقال مولانا غلام امام شهید

شاعر ہمثل غلام امام | ساحری از شاعریش شد پدید
بود بذاتش نہ ہمین یک صفت | عالم یکتا وادیب وحید
صوفی صافی دل و روشن ضمیر | حاجی و مداح رسول حمید
قطع تعلق ز ہمہ کار کرد | وادِ دل و عشق پیمبر خرید
داشت امام الشعرا در خطاب | خوش بسخن کرد تخلص شہید
خنجر بران اجل ناگہان | از دم خود تار حیاتش برید
تافت ازین غمکدۂ تیرہ رو | رفت و بگلزار ارم آرمید
بنجیبر غمزدہ اندر غمش | چارہ بجز صبر و رضا چون ندید
گفت بتاریخ ہم آخر ز رنج | وای امام شعرا شد شہید

قطعہ تاریخ وفات اشرف الدین برادر زادہ وخویش مولوی محمد حنیف

حیف کان چشم و چراغ اب و عم | اشرف الدین بآن جسم لطیف
رفت در خاک و بماندیم ہمہ | در غم ماتم او زار و نحیف
سال تاریخ بجون گشت رقم | آہ داغ دل محزون حنیف

قطعہ تاریخ تولد فرزند بہ برخوردار خواجہ محمد جان

چون خداداد محمد جان را | پور فرخ رخ و یوسف طلعت
بی سر جهد نوشتم تاریخ | شمع کاشانهٔ عز و دولت

مثنوی که بر خاتمه رسالهٔ آتش جانسوز مصنفهٔ نور دیدہ خواجه حسین الدین محمد طال عمرہ بقلم آمده

خذر از عشق و از پرکاری او | بود خصمی نهان در یاری او
فروغش را سیاهی در کمین است | بهار وی خزان در آستین است
ز سوز خود چو آتش بر فروزد | تر و خشک جهان یکسر بسوزد
بهر جا آتش او شعله تاب است | ز معشوق و ز عاشق یک حساب است
نه ظالم دوست میداند نه دشمن | بسوزد هر چه جا گیرد بگلخن
ز نیرنگی او صد داستان است | غریق بحر وی آتش بجان است
ز جسم و جان مهجوران بیتاب | بیکجا جمع سازد آتش و آب
چو انگیزد غبار از دشت وحشت | بفرق چرخ ریزد خاک محنت
گهه از جوش نزاکت آبگینه | گهی از سخت جانی سنگ سینه
بعالم هر چه بینی از شر و شور | ز نیکی و بدی و ز ظلمت و نور

ز شادی و غمی و ز رنج و راحت هم از آسودگی و هم ز آفت

ز شور و ماتم و از سوز و از ساز کشیدن پا بدامان و تگ و تاز

باندازِ خرد فرزانگیها بصحرای جنون دیوانگیها

بعیش وصل خود را شاد کردن دل از بند الم آزاد کردن

جگر از بیم هجران آب کردن دو چشم خویش را بیخواب کردن

نهادن رو بکنج پارسائی که باشد در حقیقت نارسائی

برسوائی شدن مشهور عالم که باشد طرز دانایان محرم

حماقت را شدن چون واعظان باب ز رندی بر رخ دانش شدن آب

نخوردن همچو زاهد آب انگور چو خفاش اجتناب از ساغر نور

چو مستان آب آتش رنگ خوردن که هست از شیرهٔ جان بهره بردن

گل افشانی فصل نوبهاران گهر ریزی ابر از کوهساران

خزان را چهره گشتن زعفرانی دل افسردن ز باد مهرگانی

خمار و نشه و سود و زیانها نشاط خاطر و اندوه جانها

بهر سو بنگری از مغز تا پوست همه هنگامهٔ یک جلوهٔ اوست

نیاید بنجیر حالش بگفتن بحیرت دیده ها بگشاد و تن زن

حسین الدین نور دیدهٔ من سرور سینهٔ تفسیدهٔ من

سعادت با وجودش و مخمر ادب از شیوه اش گشته مفخر

فصاحت چو گوهر تیغ زبانش
بلاغت گوهر بحر بیانش

ز عقل و بینش و ذهن و ذکاوت
حیا و حلم با خلق و سخاوت

هم از علم و عمل اندر نهادش
هر آنچه بایدش ایزد بدادش

درین دستان ز نی از خوش بیانی
نموده از قلم گوهر فشانی

نبشته آنچه از عشق و فسونش
هم از فرزانگی و از جنونش

بود از صد یکی اندک ز بسیار
که مشتی باشد از گنج زرخروار

یقین میدارم از فهم رسایش
بود حال زمان عبرت برایش

امیدم هست از افضال یزدان
که باشد عمر و اقبالش فراوان

بود عمری پس از من یادگارم
چراغ افروز بالین مزارم

روان من بماند شاد از وی
بود این خاندان آباد از وی

مثنوی به تضمین شعر فردوسی

چه خوش گفت فردوسی خوش بیان
بود از شعرش ز گوهر گران

ازین پنج شین روی رغبت متاب
شب و شاهد و شمع و شهد و شراب

بکن گوش اکنون تو از من خبر
ز اسرار مختوم سر دگر

تو از هر یک شین شرع مبین
نباید که بگذاری این پنج شین

بود فرق از پنج و از یک بسی
چهار و کند سوی نقصان کسی

دو شین دلرهست ای خوش سیر | که لازم ازان هر دو باشد حذر
ابطاهر دو باشد وگر بنگرے | زروی خرد هم یکی لشمرے
که باشند آن هر دو با یکدگر | بهم چون سفیدی و وقت سحر
بود شیخ و شیطان این هر دو شین | هم این را بدان آن و آن را تو این
اگر بخردی هر دو را یک شناس | زتزویر تلبیس ایمن مباش

مخمسات

محو گه گشته است دل و جانم اینچنین | حیرت گرفته از چه گریبانم اینچنین
آئینه دار کیست دو چشمانم اینچنین | روی که جلوه کرده که حیرانم اینچنین

زلف که دیده ام که پریشانم اینچنین

جانم بسوز کیست دگر در هوی ساز | دل را بناز کیست سر انیمه نیاز
ترک جنون بجگم که کرداست ترکتاز | دست غم که برزده است آستین ناز

رسوا نبود چاک گریبانم اینچنین

اشکم زروی لاله و گل آب برده است | رنگ حنا بپنجه مژگان سپرده است
یا رب جگر خدنگ نگاه که خورده است | مژگان نشتر چشم که دل افشرده است

رنگین نبود دیده گریانم اینچنین

انعام منعمان پیدا یاد ... داد | سامان مغ... بان گریبان شود زیاد

زین محسنان رسیده بکارم همه کشاد	احسان اشک دولت مژگان یاد

تخت جگر نبود بدامانم این چنین

دل برد و شد نهان و نیامد به پرسشم	چون بسملم طپان و نیامد به پرسشم
شد مرگ من عیان و نیامد به پرسشم	بر لب رسید جان و نیامد به پرسشم

جان آنچنان ترحم جانانم این چنین

تا کرده یاد چشم کسی حال دل تباه	خون در تنم چو سرمه ز سودا شده سیاه
از رم دمان شهر شده قطع رسم و راه	در دشت وحشت از غم آن شوخ کم نگاه

دنباله گرد چشم غزالانم این چنین

پیوسته با غم است خمیر مر آب و گل	از هم نمیشوند دل و درد منفصل
چون شمع سوز دم جگر از داغ متصل	چون ابر گریه ناکم و چون قطره تنگدل

اشک عیان چنان غم پنهانم اینچنین

زخمم چو گل بخنده سرشار مائل است	داغم به نوبهار گلستان مقابل است
دامان دیده را گهر اشک حاصل است	تا رفس کشیده به پرکاله دل است

هرگز غمت نداشت بسامانم این چنین

گر گویم آنچه بر من جان سوخته رود	مانند شمع شعله ز دل تا سرم دود
سوز درون نه در خور شرح و بیان بود	بنگر سپند و مجمره تا روشنت شود

دل آنچنان و سینه سوزانم این چنین

آسایشم نه در وطن نی بغربت است | اینجا هزار کربت و آنجا صد آفت است
دامان دل بدست زلیخای کلفت است | مصر جهان بیوسف من چاه محنت است

زندانی وفای عزیزانم این چنین

از ساقیم مدام عتاب و ملامت است | وز پیر مغ مپرس که چونم خجالت است
از زهد خشک یک منم و صد ملالت است | بی جام باده حاصل عمرم ندامت است

از توبهٔ شراب پشیمانم این چنین

خاطر چو شد غمین و دربزبان سخن | مابوده ایم بی سخنی ها در انجمن
اکنون که بینی اینهمه دستان زبی من | از روی یار طوطی ما شد شکر شکن

آئینه کرده است سخندانم این چنین

دیوانه ام زجوشش غم پیرسال | در گردشم همیگذرد روز و ماه و سال
از هیچ خبر نه باهل خبر وصال | دارد خزین جدای آن نازنین غزال

مجنون صفت بکوه و بیابانم این چنین

دیگر

فلک حی بایدت امشب که با مهرو دگر گردی | فلک وقت است که یکدم بایدت دیگر گردی
فلک در استیهایت نخواهم مشتهر گردی | فلک زین کج روشهایت نمیگویم که برگردی

شب وصل است خواهم اندکی آهسته تر گردی

تغافل پیشه ام چشمم جبی بر من است امشب | در آغوشم زروی لطف چون جان در تن است امشب

ز نسرین تنش غمخانهٔ من گلشن است امشب
ز مهتاب رخش ویرانهٔ من روشن است امشب

اگر وقت طلوعت آید ای خورشید برگردی

بسازی محنت شبهای یار بهای من ضایع
نگردانی حکایتهای ناامیدیم شایع
پس از خواب گران شد چشم بختم خواب را مانع
پس از عمری است امشب کوکب اقبال من طالع

ترا ای شب نمیخواهم بوقت خود سحر گردی

بخلوتخانهٔ مغرب چنان آرام فرمایی
که گر مشرق گریبانت کشد هرگز برون نایی
نقابت گر گشاید مهر تابان چهره ننمایی
عجب نبود که خیزد وز قیامت پرده نگشایی

گر ای صبح سعادت از شب من باخبر گردی

ببالینست آن عیسی نفس بیمار محزون را
سر اعجاز جان بخشی است آن لبهای گلگون را
زبیم صبح جان برلب رسیداست این جگرخون را
تو ای اخترشناس امشب توانی گفت گردون را

که بهر خاطرم برعکس شبهای دگر گردی

چو بیمار حزین ای مهر از بهر چه هر صبحی
رخ زرد و غمین ای مهر از بهر چه هر صبحی
همیگردی چنین ای مهر از بهر چه هر صبحی
نشین زیر زمین ای مهر از بهر چه هر صبحی

چو من با آتش دل غرقه در خون جگر گردی

سری پای دلدار و روان از دیده جیحون
بلب افغان ز هجر و پریشان حال چون مجنون

زخود هم بخبر یا جان پرسوز و دل پرخون   سهیل امشب بجانان ده و دل دارم میا بیرون

که می ترسم خدنگ آه فیضی را سپر گردی

دیگر

داشتی با من آشنائی تو   کردی آخر ز من جدائی تو
مدتی رفته و نیائی تو   روزها شد نمینمائی تو

دل چه پیش آمدت کجائی تو

از دل و جان خویش بیزارم   تخم مهرت بسینه می کارم
نیست جز یاد تو دگر کارم   همچو عمرت عزیز می دارم

گرچه بسیار بیوفائی تو

مست و بی باک و شوخ و طنازی   فتنه ها در زمانه اندازی
چیست آخر که در تگ و تازی   کعبهٔ دل خراب میسازی

مگر این خانه را خدائی تو

چند گویم که چون شد از دستت   حال دل بین که چون شد از دستت
دشت ها لاله گون شد از دستت   چه جگرها که خون شد از دستت

خون شو ای دیده بد بلائی تو

داغ روی تو ماه کامل را   رشک چشم تو سحر بابل را
کس چگوید چنین شمائل را   بهر دادی تو خوش کند دل را

الله الله چه خوش ادائی تو	
هرگدای رهٔ تو شاه و امیر ذرهٔ من زلتست مهر منیر	غیرت مسند جم از تو حصیر خاکم از دولت تو شد اکسیر
ای محبت چه کیمیائے تو	
عاشقان گرگدا و گرشاهند برضا در غم تو می کاهند	همه سرگشتگان این راهند بدعا از خدات میخواهند
یعلم الله عجب بلائے تو	
سبخیر گویای زمن واقف ایکه هستی زجمله فن واقف	تو هی از معنی وسخن واقف این غزل گوش کن زمن واقف
که بطرز من آشنائے تو	

دیگر

کور چشمی جلوهٔ جانانه کی داند که چیست بینوائی حشمت شاهانه کی داند که چیست	
محتسب قدر می و میخانه کی داند که چیست	لذت دیوانگی فرزانه کی داند که چیست
رمز یار آشنا بیگانه کے داند که چیست	
چند پرسی ناصحا خود را چرا کردی زبون شرح حال خویشتن را با تو چون گویم چون	از چه داری خواری و بی اعتباری و جنون از زبان صعوت نه بند دو ذکر احوال درون

حل عقد موی معنی شانہ ئی داند کہ چیست

تند صہبائی کہ باشد نشئہ اش تا جان رسا	برق در خرمن فگندہ آگہی و ہوش را
تا قدم از خانہ بیرون کردہ در دل کردہ جا	دیدہ حیران ست در کار نگاہ آشنا

شیوۂ مستی می پیمانہ کے داند کہ چیست

عشق عالم سوز را در ہر دلی باشد گذر	سنگ را نگذاشت خالی گرمی او از شرر
لیکن از وارفتگی خویش در حال تپر	عاشق از سوز دل معشوق کم دارد خبر

سوز جان شمع را پروانہ کے داند کہ چیست

نقد جان را زیر پای نو لبی بنہادہ است	مایۂ ہوش و دل و دین را بیغما دادہ است
راہ درد و غم بخود چون چشم بکشادہ است	سو از دستور عالم بر کنار افتادہ است

راہ و رسم خانہ را دیوانہ کے داند کہ چیست

دیگر

خاطری نیست کہ در بند غم کار تو نیست	ہیچ آزاد نباشد کہ گرفتار تو نیست
نو گلی نیست کزان بلبل رخسار تو نیست	دلبری نیست کہ دلدادۂ دیدار تو نیست

یک خدنگ و ندیدم کہ پرستار تو نیست

گر چہ این تازہ بنا شد لذت وصلم ناکام	چرخ بی مہر بحالم نکند این ظلم مدام
لیک تا کی ہمی این بلا گر ماند بکام	غالب آنست کہ گرم سودای یار تمام

ہیچ این مرتبہ چون فرقت ہر بار تو نیست

همچو آن تشنه که محروم بماند از آب دیر بازی است که درمانده ام اندر تب و تاب

بهر حق زود بیا خسته دلی را دریاب تیغ بردار و بکن تشنه گلو را سیراب

با چنین دست و دلی بخل سزاوار تو نیست

باها گفته ام و باز زروی اصرار گویمت اینکه مشو غافل و نیکو هشدار

مثلی هست که هر مرد برای هر کار هوس عشق مکن ای دل بی صبر و قرار

عاشقی فن شریف است ولی کار تو نیست

بیخبر را ابر خود چون نفشاندی مظهر او که همدرد تو بود از چه نخواندی مظهر

آستین بر همه مخلوق فشاندی مظهر بیکسی را چه بمعراج رساندی مظهر

جز غم یار کسی مونس و غمخوار تو نیست

دیگر

غافل ز حال تلخی هجران چشیده دور از تو آنچه دیده ام آزاندیده

اکنون که در برم پس از عمری رسیده از من جدا مشو که تو ام نور دیده

آرام جان و مونس قلب رمیده

امروز پیش چشم تو خوارند عاشقان بی عز و اعتبار و وقارند عاشقان

فردا که سر ز خاک برآرند عاشقان از دامن تو دست ندارند عاشقان

پیراهن صبوری ایشان دریده

ای چرخ حسن را رخ تابنده تو ماه برهم زن خرد شکن گیسوی سیاه

داری بر آئینه به تماشای خود نگاه	از چشم زخم خویش مبادت گزند آه

در دلبری بغایت خوبی رسیده

انوار مهر را چه کنم پیش تو عیان	باشد بچشم شپره چشم تو توامان
چون بنگری دگر نرسد حرف بر زبان	منعم کنی ز عشق که وای مفتی زبان

معد در دار مست که تو او را ندیده

یاری که دل ترا گرو اوست حافظا	از بیخبر مپرس که خوش خوست حافظا
بیهوده طرز شکوه نه نیکوست حافظا	این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا

بیش از کلیم خویش مگر پا کشیده

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الواح ضمایر حضرت سخن سنجان معنی شناس منقوش نقوش
این التماس باد کہ در زمان طبع این مجموعۂ بے نظیر اصل قطعہ
نواب ضیاء الدین احمد خان بہادر نیر مرحوم دہلوی و رباعی
خواجہ عزیز الدین صاحب عزیز کشمیری و قطعہ سید محمد حسین صاحب
حاذق بغدادی کہ حضرت مصنف این کتاب قطعات بجواب
ہر یک موزون فرمودہ اند چنانچہ بر صفحات دو صد و سی و دو صد
و سی و ہشتم این مجموعہ مرقوم است بفقیر امیر الدین احمد
بہم رسید چون لطف جواب بغیر دیدن سوال کماحقہ حاصل نمیشود
آنہمہ را برین اوراق رقم نمودہ ضمیمہ کتاب میگردانم و نیز درغزلیکہ مطلع آن این است

چیند نالم ہر زمان از دست دل
الغیاث ای دوستان از دست دل

حضرت مصنف را در سہ شعر بمصاریع آخرین با فیضی و واقف
توارد واقع شدہ چنانچہ در ہمان غزل ایما بآن کردہ اند
اشعار فیضی و واقف را نیز دریجا بہ تحریر می آرم تا بینندگان
تفاوت حسن مصاریع اولین حضرت بنجیر و آن ہر دو شاعر

تا مور ہویدا شود لطف این شعر حضرت مصنف شعر

خوبی مصراع پیشینم نخواست | تا دہم این بہر آن از دست دل

ذہن نشین شدہ خطان دو بالا گردد۔

قطعہ نواب ضیاء الدین احمد خان بہادر نیر مرحوم دہلوی

مشفقا اے ضمیر روشن تو | مشرقستان آفتاب کمال
نظم رخشندۂ تو عقد درر | نثر ارزندۂ تو سلک لآل
سختہ طبع تست زر عیار | زادۂ فکر تست سحر حلال
می توان گفتنت درین ایام | غیرت انوری و رشک کمال
میتوان خواندنت درین دوران | ثانی شانی و نظیر جلال
عرفی و طالبی بحسن کلام | فیضی و صائبی بلطف مقال
در بیان معانی روشن | شد زبان تو شعلۂ جوّال
در ادا ے سلاست الفاظ | شد بیان تو دجلۂ سلسال
چون مہ از مہر از رویت | خواستہ مستعار نور جمال
قطعہ
بیخبر از خودی و از دگران | نزد صافی دلان صاحب حال
باخبر تر ز ذات از خویشی | ای رسیدہ بحال جستہ قال

لیک در حیرتم که هر چه خاص — اندرین رنج عام و عهد ملال
مورد معنی تخلص خویش — ساختی بنده را ز جمله رجال
وا دریغا که در چنین هنگام — مشعر پرسش و پیام و سوال
نه گهی داشتی خطی ابلاغ — نه گهی تار برقی ارسال
بکجا آن محبت دیرین — بکجا آن وداد چندین سال
چه شد آن لطف های پی در پی — چه شد آن شفقت بیک منوال
گوئیا سر گرانئی داری — از چه من مهرور ز خیر سگال
سر ناز تغافلت گردم — جرم ناکرده کردیم پامال
به شهنشاهی یگانه خدای — که مصونست ملک او ز زوال
بجهان بانی شه دوسرای — که سترده ز دهر نقش ضلال
بخرد دستگاهی صدیق — که ازو یافت ردّه استیصال
بنهایت پناهی فاروق — که فگنده بروم و چین زلزال
بحیای دو چشم ذی النورین — که بایمان ازو فزوده جمال
بعلو مدارج علوی — که بگسترده بر سپهر اظلال
بدو لخت دل نبی که شده — خسته از زهر و خنجر قتال
بروانی اشک زین عباد — که دو جو بوده بر دو رخ سیال
بفروغ جبین باقر علم — که ازو عرش جسته نور جلال

بزر جعفری که در عالم — یافته شهرت عیار کمال

بسیاهی محبس کاظم — که زده غالیه بزلف لیال

بعنبهای زهر آلوده — که نموده دل رضا غربال

به تقی و سے نقی و عسکری — که زده بوسه شان فلک بنعال

بامید ظهور مهدی حق — دافع شر فتنهٔ دجال

بنفوس زکیهٔ اقطاب — بقلوب رضیهٔ ابدال

بجگر خستگان ناوک درد — بدرون تفتگان سوز ملال

بشهیدان غرق گشته بخون — کرده در بر کفن ز پوشش آل

بمریضان از شفا مایوس — ادویه گرچه کرده استعمال

باسیران زلف خم در خم — که بود استوار تر ز اغلال

به تپش های قلب نخچیری — که عقابش گرفته در چنگال

بفغان های زار غمزده دل — بنوا های دلکش قوال

بخطای به از هزار صواب — شاهدش اشهد اذان بلال

بانا الحق سرای منصور — که غلط خوانده ناحقش جهال

بسرای کائنات که نیست — هستیش جز تجدد امثال

بشگفتی رنگ رنگ طبایع — بشگرفی گونه گونه خصال

بخیال بلند و فکر عمیق — بتگ و قلهٔ بحار و جبال

بروائے سکۂ حرمان   بکساد دراہم آمال

بسبکتازئی زمانۂ صلح   بگرانپائے اوان جدال

بکمی کمال و بیشی نقص   بہ یقین فراق و یاس وصال

بجگر پارہ ہائے کان ضمیر   بگہر ریزہ ہائے بحر خیال

بپراگندہ حالئی سر زلف   بسیہ طالعی اختر خال

بظہور ترقی ادبار   بوفور تنزل اقبال

بگرانمایگی جزم یقین   بسبکپایگی فرض محال

بسلامان ادائے یوسف   بزلیخا وفائے ابسال

بتگاپوئے ہرزۂ مجنون   در کہ و دشت با پلنگ و غزال

ببعث زخم خوردن فرہاد   بربیان عجوزۂ محتال

بدل آشفتگئ صاحب فکر   ببر آسیمگئ اہل خیال

بنزول بلائے شامگہی   بصعود دعای نصف لیال

برسائے آہ چرخ شگاف   کہ ببا فتنہ بیخت زان غربال

بکمیئ توجہ حکام   بہ فزونئ غفلت عمال

بفوائین لوکہ واضع آن   سازد و بشکند چو کوزہ کلال

بہ کہن حکم داخل دفتر   شامل شل و حکم ضلع بجال

بزبونئ دودۂ عثمان   بجروتئ خانوادۂ پال

بهزیمت شعاری افغان — بظفر یاری سپاه قتال

بجهان گیری وبال وبا — بعمل داری وبای وبال

بد و تا گئی پشت پیر فلک — که شده بار ظلم را حمال

بشرریاری لب نیر — که جگر سوخت عرض این احوال

که بروز حساب خواهم برد — داوری پیش داور متعال

باورآرم چه سان که بیخبری — از تباهی دهلی بدحال

آه در عرض این سه چار شهور — شانزده الف نفس مرد امسال

ز اهل اسلام واز گروه هنود — مرد و زن پیر نوجوان اطفال

از مقابر خبر آیه دهلی — گشته معمور تا بچند امیال

لب جون از رماد سوختگان — چند جا ها بلند گشته تلال

از فزع وسط شهر عرصهٔ حشر — جمع اهل یمین با اهل شمال

جان سپرده بسی ز ریح زحیر — دل فسرده بسی ز درد طحال

مرده جمعی ز سکته و سرسام — رفته خلقی ز سرفه و ز سعال

محرقه مطبقه غب و لثقه — استخوان برفروخته چو زغال

شعله افشان بخار آدم خوار — مار ضحاک شان شده اکال

تپ لرزه زمین پراگنده — کاخ هستی الستی از زلزال

قامت راست شد خمیده ز درد — وانموده الف بدل با دال

ورنمایش چو پیکر تشریح | تب زده بر فراش خود ز هزال
سر بستر چو قالب تصویر | تن بی حس ز ماندگی و کلال
حالت ثانیه که هست مرض | اولین راست در پی ابطال
بالعموم انعدام صحت را | امزجه کرده محکم استدلال
پس چه گویم ز سومین حالت | که عبث شد تعارض اقوال
مرض از چیرگی بر ارکان | خود طبیعت شده با استقلال
چاره گر از هجوم رنجوران | گشته رنجور خود ز بس اشغال
عاملان ناله کش که بهر چه گشت | بی اثر هم دعا و هم اعمال
حاذقان اشکبار کز چه نماند | در دوا هم خواص و هم افعال
کرده عطار از گران ارزی | ظرف مغز فلوس پر ز ریال
بدرم هر چه داده بیش از سیر | ده ها نیک بهمان کم از مثقال
داده جای دوا خدا ناترس | خس و خاشاک و ریزهٔ صلصال
عرق آنمایه صرف شد که گذشت | نوبتش از اواقی و ارطال
ادویه بر نسنجدش میزان | اشربه بر نتابدش مکیال
نه همین شهر بوده مورد قهر | که همه هند را گرفته وبال
بجهان در گرفته آتش تب | تا به پنجاب از حد بنگال
خشک سالی نموده غرق فنا | از دکن تا به کوهسار شمال

یک لک و نیم مرده در کشمیر — بیشتر کس ز کارخانه شال

باد باشد غلای مفرط جمع — زان جهت شد دو چند قحط رجال

مرض قحط جان و غله را — شد برار زانی و گرانی دال

داشته گرسنه بصد حسرت — هیضه و تخمه را خجسته بفال

وجع و جوع امیر و مفلس را — هر دو در سعی کشتن و اعلال

الحذر از شیوع قحط و وبا — الامان از زمان خرنی و نکال

الوداع ای ثبات صبر و سکون — الفرار ای قرار و استقلال

عافیت از میان کرانه گرفت — ای بلا تا بجد و سع بیال

یاس از چار سو هجوم آورد — آرزو بر فنای خویش بنال

خلق را پاره پاره جامه تن — مرگ زد پنجه بسکه در اذیال

آنچه ز احباب اقربا و خدم — رفته از پیش چشم من الحال

عبدالرحمن و سید ابراهیم — آن چمان هر و این شگفته نهال

خان صادق علی ندیم ظریف — کاتب و بذله سنج و هم رمال

در نوا زندگی هر یک ساز — بود کامل ز روی استکمال

هم تجمل حسین خان طبیب — میرزا یوسف حسن افعال

شد بحکیلو سرفراز حسین — نیک رو نیک خو و نیکو فال

هم عبدالله شاه پسر جان داد — که بصورت گری نداشت همال

پارسا بانوان که سایهٔ شان / نگرسته بخواب گیتی زال

مایه ور ساهوان چو بانکچند / رالے امراؤ سنگه منّالال

هجان بحق داده یوم عاشورا / دو تن از نامیان نیک خصال

شیخ عبدالعزیز و سلطانخان / این زنام اوران و آن ز ابدال

این مدار محامد اوصاف / آن مراد محاسن اعمال

حیف مفقود شد ز رحلت آن / برکات و وظایف و اشغال

آه معدوم شد ز مردن این / خلق و آزرم و نرمی و نوال

حشر شان باد کاش روز نشور / با شهیدان کربلا و بآل

چه نگارش وهم کزین آلام / چه قدر یافته دل اضمحلال

جان بوا دید این چنین صدمات / از لگدکوب غم شده پامال

بفغانست دل ز صدمهٔ درد / ناله طبل چون ز زخم دوال

زخم نشتر زمانه زد بجگر / همچو فصاد بر رگ قیفال

چشم پرنم ز خون دل لبریز / دل پرغم ز درد مالامال

دل ز بر رفته همچو هوش از سر / جان ز تن جسته چون فراغ بال

آه را دل چو تیر را جوبه / سینه را ناله چون قلم را نال

اشک خونین بچشم تیره ز غم / باده لعلگون بجام سفال

رفت افسرده تر ز عاشورا / عید اضحی و غرهٔ شوال

هیچ یک گوش مشنواد دگر | نام نحس تپ و قی و سهال
از جهان حرف واو یا و الف | محو باد ابحال و استقبال
همه فرزانگان پیشین را | زندگی کرده صرف قال و مقال
همه اسرار کون را کشاف | همه اغلاق دهر را حلال
ویژه در مبحث حیات و ممات | گرچه رفته بسی جواب و سوال
با همه دانش فلک پیمای | حل نشد لیک عقدهٔ آجال
بلکه عنقای عقل والا را | اندرین بادیه فتد پر و بال
پس همان به که هرزه گویانه | نگشاییم لب بقیل و قال
نیز اشو خمش که جز یزدان | نیست آگاه هیچکس ز مآل
درج شد هر که اندرین نامه | ذکر آشوب دهر پر ابوال
شهر آشوب نی که دهر آشوب | خواندش عقل عاشر فعال
بزمانیکه آگهی بخشد | از سن و ماه و روز غره و سال
لیک از وجه کثرت افکار | این قدر شد درنگ در ارسال

رباعی خواجه عزیزالدین صاحب عزیز کشمیری

چشمش که ز جام لطف سرشارم کرد | داروی نشاط عید در کارم کرد
تا روزه خورم سپاس نعمت گویم | تازم که بماه روزه بیمارم کرد

قطعہ سید محمد حسین صاحب حاذق بغدادی

ایا صاحبا مشفقا قدردانا	ترا بندہ حاذق دعا میرساند
چہ حکم است آید رود یا بسند	بود انچہ فرمان بجا میرساند

فیضی

دل اگر این است خواہد شد خراب	این جہان و آن جہان از دست دل

واقف

رشک عشق است اینکہ دیدست داغ	دل ز دست جان و جان از دست دل

ایضاً

دل مرا چون دشمنان از پا فگند	الغیاث ای دوستان از دست دل

تمت

غلطنامه خونابه جگر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶	۲ و ۴	خوننابه	خونابه
۲۵	۱۳	بابقان	بایقان
۳۳	۱۳	نبارند	نیارند
۳۶	۱	اختیارا	اختیاررا
۴۰	۱۲	ازنوی	زانوی
۴۵	۱	چین	حین
〃	۵	پیمایه	پیمانهٔ
۴۶	۱۱	اصتطلاح	استصلاح
۵۰	۴	بچندین	وبچندین
۶۰	۱۲	کابان	کامان
۷۰	۱۰	هنیکه	همینکه
۸۶	۳	مرقدهٔ	مرقدهُ
۹۵	۵	وارادت	ارادت
۱۰۲	۳	نه بید	نبید

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۰۲	۱۶	وفابم	وفاہم
۱۰۵	۱۱	اذا	ادا
۱۰۷	۵	پاد	یاد
۱۰۸	۱۶	مرزا	میرزا
۱۱۳	۷	خانۂ زشتس	خانۂ زشتش
۱۲۰	۳	سہ نامی	سہ قطعہ نامی
۱۳۳	۹	بجوہر	جوہر
۱۳۵	۱۲	محمد جواد صاحب	محمدؐ جواد
۱۵۱	۱۴	برخودنگریستن	برخودنہ نگریستن
۱۵۲	۸	محمدؐ جعفر صاحب	محمد جعفر
〃	۱۲	رہے	زہے
۱۵۵	۵	پشش	سپس
۱۵۸	۸	جہور	جبور
۱۶۸	۱۰	اس	اش
〃	۱۳	خودا	خودرا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۰	۱۲	مهروزاد	مهرووداد
۱۷۱	۱۰	اوستاد	استاد
۱۷۲	۷	جاه	جود
۱۷۳	۲	زربستن	زرزیستن
"	۱۷ بر حاشیه	برده	براده
۱۷۷	۱۰ بر حاشیه	خطته	خفته
۱۷۹	۵	بندل	بدل
۱۸۱	۱ بر حاشیه	راز	واز
"	۹	یاکه	باکه
"	۱۵	تیر	تیز
۱۸۲	۲ بر حاشیه	مستجانب	مستجاب
۱۸۳	۱۷	بنشاوم	بنشاندم
۱۸۷	۴	نفس بزوید	نفس وزدید
۲۰۵	۱۳	درمند	دردمند
۲۱۰	۵	منان	عنان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۰	۸	بینا بی	و بیتا بی
۲۱۲	۹	تا جنر	تا جر
″	۱۶	خندو	خنده
۲۱۹	۲	ہردل	بہردل
۲۲۶	۱۵	نانم	نہانم
۲۲۸	۱۴	باعشق	بامشق
۲۳۱	۶	حضرب	حضرت
۲۳۳	۱	درخوآن	درخورآن
۲۳۵	۱۱	خیز	جنز
۲۴۳	۶	انموج	انموذج
۲۴۷	۱۷	ازدیده جیحون	ازدیده صدجیحون
۲۴۸	۱	دود	ورد
۲۵۲	۴	زبان	زمان
۲۵۸	۱۵	شان	سان

تتمہ غلطنامہ

چون کتاب باتمام انجامید و بملاحظہ حضرت مصنف رسید سوائے غلطہائیکہ داخل غلطنامہ است اغلاط دیگر از نظر وقت بین حضرت ممدوح گذشت آن ہمہ را دریجا نوشتہ این غلطنامہ بطور تتمہ غلطنامہ اول شامل کتاب نمودہ شد

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۲	۴	نقدل	نقد دل
۳۸	۱۷	کر درگرو	کہ درگرو
۴۲	۱۳	مجہور	مہجور
۶۷	۱۱	بزمنگری	بزمین گیری
۹۱	۱۵	ساذ	سازد
۹۸	۴	مشکور	ممنون
۱۰۶	۱۲	بہالت	سقامت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۵	۱۳	فقر	فقیر
۱۳۴	۱۴	صاسب	[illegible]
۱۳۶	۹	مشکور	[illegible]
۱۵۵	۶	معه	[illegible]
۱۵۶	۱۶	علالت	کمالت
۱۷۱	۴	تہ تاز میر و شیامن کشان	تہ تاز [illegible] مشکیشی
۱۷۶	۱۵	رطیب	رطب
۱۸۲	۱۵ ایر حاشیہ	داران	دران
۱۸۴	۱۰	بت بن	بت من
۱۹۲	۴	ازان	اوان
۲۰۵	۵	سیباشد	میباشد
۱۱۲	۱۰	طورمارم	طومارم
"	۱۷	در	درد
۲۲۰	۱۴	آئینہ ادار	آئینہ وار
۲۳۳	۶	سرگشد گوئی	سرکشید است

صحیح	غلط	سطر	صفحہ
کسالت	علالت	۱۱	۱۳۲
مہجوران	محجوران	۱۳	۱۶۱
ز شیطان و شیخ است	بو شیخ و شیطان	۹	۱۲۳
بپا با ثم	بپائم	۱۴	۲۴۶
نگوییم	گوییم	۱۵	۲۴۹
پا	یا	۲	۲۶۲